

شیراز

یک خاطره دو داستان

کاظم ودیعی

شمیراز، یک خاطره، دودستان

نویسنده: کاظم ودیعی

نشر: نورزمان ریاضی

طرح جلد: حمیرا مرتضوی

سال انتشار: ۲۰۱۹ / ۱۳۹۷

چاپ: شرکت ای پابلی، Epubli

قیمت:

سبابک:

حاجی مصیب ۴

سچی و خلی ۴۳

شیراز ۷۱

حاجی مصیب

حاجی مصیب مداح بود. مداح آل علی. صدایی داشت میدانی. بیشتر یک ته صدا و کمتر دو دنگ صدا. خوب که داغ می شد صدایش می رفت به... دس خودش نبود.

روزها که می رفت بیرون، یک مشت پول سیاه می ریخت تو جیبش، سر راه به هر مستمندی که می رسید وا میساده، دس می کرد تو جیبش. حالا بگرد کی نگرده، زیر لب می گفت: کجا ریختمشون؟ آها جسمش. بیا عزیز بگیر. به یادت بودم. و مستمند محله سکه ها رو می گرفت و می گفت: حاجی خدا عوضت بده... یادم بودی آقای.

و این ادا و اطوار تا انتهای راهش که قهوه خونه ای بود جنب مسجد المراد تکرار می شد. خوشش میومد به هر که برسه بگه: یادت بودم. اما به اونا که سرو وضعی داشتند می گفت: به مولا یادت بودم. این تکه کلام محبوبیت می آورد. مردم هم خوششون می اومد اون را بشنوند.

به قهوه خونه حاج کریم که می رسید یا حقی می گفت و می پرید روی تشکچه کنج دیوار. روی یک ایوانکی که جای همیشگی او بود. و اگه تصادفا کسی جاشو گرفته بود آهسته می گفت: مومن جاتو بده به من، نفسم بنده اومده... او هم پا می شد و می گفت: اطاعت حاجی مصیب... خدا بد نده.

و قهوه چی با یک سینی فرمون گرد براق روحی - روی، آلومینیوم- و یک قندون پر از قند کله ای می آمد و می گذاشت جلوش و ریز ریز نگاهش می کرد.... حاجی مصیب هر بار می گفت: بزار به حساب عزیز... و جواب می شنید: مثل همیشه حاج آقا؟ و حاضران می زدند زیر خنده... حضور حاجی مصیب مجلسو گرم می کرد، هر جا که بود.

اما یک روز مثل همان روز، یکی پرسید: حاجی مصیب شما چه سالی مشرف شدید به حج؟ در حال گوش همه تیز شد.

حاج مصیب گفت: من حاجی نیابتی ام. ما رفتیم کربلا توی گرما بعد زیارت، حالمون بد شد. دکتر آوردند. ظاهرا قلبمون کار دستمون داده بود. آخرشو بگم، ممنوع شدم از ادامه ی سفر. مرجعی آمد و مرا

دید و گفت: حج تو قبوله چون به قصد حج راه افتادی، من به نیابت تو می رم. ماهم حساب دستمون اومد. مبلغی دادیم به مرجع شدیم حاجی. رفتیم به موصل ماندیم تا ایام حج بسر رسد و با حاجی شده ها برگردیم وطن. مردم بدادم رسیدند. هوا خیلی گرم بود و این هیکل چاق من دوام نمی آورد. بعدها توی وطن خواستم لاغر بشم، بهم گفتند: برای صدمات خوب نیس...

اینها رو گفت و دو حب قند برداشت و بلند شد و گفت باید برم. آقا منتظرمه، حتما دستوراتی داره، ایام عزا نزدیکه... وقت بلند شدن خواستند کمکش کنند. گفت نه، اونجورایی هم که می گن چاق نیستم، ممنون... و مثل فنر از جا بلند شد و رفت..... نگاهی به حاج کریم قهوه چی انداخت و گفت، برمی گردم... یکی گفت...: به گمونم پاش به کربلا هم نرسیده... حاج کریم گفت: هرکی خودش می دونه و خدای بالای سرش... من او را آدم راس و درسی دیده ام، به این نشونه که عیب و نقص خودشو نمی پوشونه. هم امروز می تونس بگه فلان سال رفتم حج و همتون دیدید راسشو گفت. یکی گفت: پول چابیش رو نداد. حاج کریم گفت: کارش درسه، باهم حساب داریم. وانگهی یک استکان چای قدر و قابلی نداره.



پیشنماز مسجد المراد برای هر کاری صدای حاج مصیب می زد. همدیگر رو می فهمیدند. سید جواد امور ایام محرم و صفر، رمضان و دهه فاطمیه و هر مراسم دیگر رو به حاج مصیب می سپرد. حاج مصیب هم آشنا در بازار که همین حاج کریم یکی از بهترین بود و در مراسم ترتیب جای و شربت و غیره با او بود. مرتضی خان قالی فروش هم به فرش کف و صحن و رواق ها می پرداخت (بچه های محل به امید ثواب در خدمات می شدند. بی اجر و مزد، با عشق و شوق.) و حساب و کتاب و هر بده و بسونی دست او بود. دفتر و دستک نداشت. با یک مداد و دو سه تکه کاغذ هر موردی را با عدد و رقم و اسم عامل و علامت می داشت. وجه به دست آمده از مراسم رو در آخر کار می برد پیش آ میرزا جواد پیشنهاد می گفت: آقا حلالش کنید. او هم دعایی کوتاه می خواند و ۲۰٪ مبلغ کل را بر می داشت و می گذارد زیر تشکچه اش. حاج مصیب هم دستشو می بوسید و می رفت پیش بقیه. اما یک روز آ میرزا جواد صدش کرد و یک نوت پنج تومانی داد به او و گفت: حاج مصیب این را قسمت کن بین بچه هات. تو خیلی زحمت می کشی اجرت به حضرت شاهچراغ.

در راه، حاج مصیب فکر کرد که چرا می‌گه حضرت شاه چراغ که لقبی هست و نمی‌گه احمد بن موسی که اسم اوست و برادر بزرگ امام رضاست، در مشهد!! در راه حاج مصیب فکر کرد باید رمزشو پیدا کنم. چند روز بعد، همراهی اش می کرد تا رسید به در خونه سید جواد پیشنماز. پرسید... پیشنماز گفت: مردم به کلمه ی شاهچراغ مانوس اند. کسبه وقت غروب چراغهای بلدیه که روشن می شه، فریاد می زنند یا شاهچراغ یا پدر شاهچراغ و عابران می غلظند در شادانگی. حاجی مصیب پرسید: اگه بگیم یا احمد بن موسی چی؟ سید جواد پیشنماز گفت: پیرشده بهتره نشکافیش. این امور رموزی دارند برای خودشان نمی شه سر دربیاری باین سادگی ها. برو تو روشنی. برس به نور و افسانه هایی که با آن زندگی می کنیم تا برسی به اینکه چرا اون بزرگوار می گفت:

در خرابات مغان نور خدا می بینم!

حاجی مصیب دولا شد و دست سید جواد پیشنماز را دو دستی گرفت و بوسید و زد به چاک. سید فریاد زد: از من نشنیدی ها...

حاجی برگشت، ایستاد دو دستش را گذاشت روی دو چشمش به علامت اطاعت و رفت.

از همان روز حاجی مصیب حس کرد که حامل سَری است و.... رمزی و قدری رفتارش سنگین و جا افتاده شد. یک جلد حافظ تو خونه اش داشت که سال به سال لاشو باز نمی کرد. برداشت و خاکشو گرفت و رفت پیش تقی خان صحافی که جلدشو تر و تمیز کنه. تقی خان پرسید: حاجی فکر کردم قرآنتو برام آوردی. حاج مصیب گفت: همو نباشه، کمتر نیست... بعد دید داره کفر می گه، آهسته گفت بلا تشبیه...

هفته ای بعد حاجی خود را صاحب یک جلد حافظ نو نوار و ترو تمیز دید و لبخند زنان بردش به تاقچه بالای سر تشکچه ای که معمولاً بر آن می نشست در اتاق خودش. اتفاق می افتاد که همسرش هم چیزی می گذاشت توی همان تاقچه. اما حاج مصیب می گفت: نه، نه، دیگه اینجا فقط جای حافظمه و همسرش ابرویی بالا می انداخت و پشت می کرد و می رفت.

حاج مصیب با صدای خوبی که داشت مجلس گرم کن بود. مداح نه ولی قبل از مراسم می خواند تا روضه خان برسد. اگر مراسم، مراسم او نبود با دو سه بیت از محتشم کاشانی کار مجلس و مجلسیان را می ساخت. یک روز دیر رسید به مجلس اما پرید بالا و بی مقدمه غرا خواند:

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست

پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست

فرصت شیرازی

و فریاد کشید: یا امام زمان و مردم به تبع او در تکرار..... در آن رو کرد به قهوه چی و گفت: گولوم، گولوم خشکه چای برسان. قهوه چی پشت پرده جواب می داد، حاجی دیر اومدی قوری دومه صبر کن سرگلتشو بهت می دم.

این جوری بود که حاجی یک دهن آواز می خواند و یک قپ چای و تکرار می شد اما گاهی به نعره می رفت و همان شعر را تکرار می کرد.

آنروز بعد مراسم مطابق معمول سر زد به قهوه خونه حاج کریم. رفقا در بحث بودند با حاج کریم بر سر اینکه آخه تو چای می فروشی چرا اسم قهوه خونه روی دکونت گذاشتی؟ و حاج کریم گفت: آخه قهوه زودتر اومد تو مملکت و چای بعد تر. قهوه گرون بود و تدارکش سخت و چای ارزون بود و دم کردنش آسون.

حاج مصیب گفت: به این سادگی هم نیست که می فرمایی. ترکهای عثمانی قهوه را از اروپا و شاید هم از عربهای حجاز و عدن گرفتند و ما چای را از هندی ها گرفتیم. البته هر چیزی رمزی داره. ما با عثمانی ها در بگو مگو بودیم، خودمونو سوا و جدا کردیم. شاید یک روز قهوه خونه بشه، چایخونه، نه، مهم نیست این حرفا. مهم اینه که چای ما خوب دم بکشه به لطف سید کریم.

با این حرفها حاج مصیب خودشو از حاضران متفاوت حس کرد و رفت به سکوت. اما قهوه خونه جای حرف و نقله. آدمها میان چای را سر بکشند و سفره ی دلشونو خالی کنند. یکی پرسید: حاج مصیب اینها رو که گفتی دُرس، اما چرا می خوان قهوه خونه ها رو ببندند؟ حاج مصیب گفت: حتما سَرّی درشه، حتما می خوان تر و تمیز و

امروزی بشه. یکی می پرید تو حرفش و گفت با کدام پول؟ مردم که یکبار خرج راه آهن رو با همین قند و چای دادند. اگر باز برای نوسازی قهوه خونه ها بخوان بکشن روش، وامصیبتا...



می گفتند حاجی مصیب چهارتا همسر داره. سید کریم قهوه چی این حرفشونو دروغ می دید. پس جواب می داد: از پس یکیش بر بیاد کافیه. من نمک اورو خوردم. یک همسر داره و دوتا بچه بی سر و صدا باهم اند. یکی گفت: آخه همیشه همون شعر رو می خونه. البته خوب می خونه. و نمی شه گفت نظر داره به یک رخسار رو گرفته... سید کریم قهوه چی گفت، شعر را باید فهمید. رمزشو باید دریافت. این شعر

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست

پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست
 اشاره به ظهور امام زمونه که نقاب بر چهره داره و آگه بیاد دنیا رو
 پر از عدل می کنه. یکی گفت: اما میگه بیا تا من بمیرم، خوب این چه

اومدنی هست که جونم رو بگیره؟ سید کریم قهوه چی گفت: شعره دیگه. باید دل بدس بیاره، جواب بده به هر چی آرزوشو داریم.

دیگری گفت: چادر همو نقاب. چادر را کنار بزنی آرزو برآورده می شه. سید کریم جوش آورد، استکان از دستش افتاد زمین و شکست. رفت به جمع کردن خورده شیشه ها و رو کرد به اون دیگری و گفت: تو مشغول ذمه حاجی مصیبی. دیگری بی معطلی گفت: مگه حاجی ذمه داره؟ اگر داره، یکیه مثل ما، از صورت زیبا خوشش می آید. ما هممون صورت بازیم، صورت زیبا را دیدن مطلب ماست. جون میدیم رو بنده و چادر و نقاب را پس بزیم. اومدن امام زمان به این شعرها احتیاج نداره. اون بیات وقتی که بایس بیات. اومدنش شبیه پوشش زنه چرا؟

سید کریم قهوه چی گفت: به هر حال حاجی مصیب که یک صدای رساست. شعر هم مال شاعره. حساب هر کی جدا.

این حرفها به گوش حاج مصیب رسید. دفعه ی دیگه که زد زیر آواز خواند:

در خرابات مغان نور خدا می بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

و بعد یک جرعه چای ولرم... نعره برآورد:

یا شاه چراغ یا پدر شاه چراغ

مردم حال کردند، شاه چراغ و شاهچراغ دلشون را شاد می کنه. حاج مصیب با روئیت عمامه روضه خوان از دور آماده ی رفتن شد و پشت پرده به قهوه چی مراسم گفت: چای ملول بود... و جواب شنید دفعه ی دیگه لب دوز و لب سوز بهت می دم حاج آقا. عده زیاده باید ببخشی. حاجی هم گفت: یا حق و زد به راه. یکراست پیش سد کریم قهوه چی. رفقا دست و پاشونو جمع کردند به احترام حاج مصیب. اما یکی من و منی می کرد با خودش. حاجی گفت بلندترش کن تا بشنومت. آن مرد پرسید: حاجی امروز زدی بالا اجرت به شاهچراغ. اما نفهمیدم خرابات خدا کجاست؟ حاجی نه زیر گذاشت و نه رو پرسید: باقیشو فهمیدی؟ و ادامه داد: اگه من و تو می دونستیم، که دیگه رمز و رازی در کار نبود. من چند کلاس بیشتر نخونده، همینو می دونم که منظور شاعر از خرابات حالی هست و حالتی. اگر به مغ و مغان گوش داده باشی... یکی حرفشو قطع کرد و پرسید مخ یا مغ. حاجی

گفت: مخ اونه که ندارى و مغ اونه که نمى شناسى ولى بهش مینازى. مرد گفت: به این حضرت درست مى گى، شعر و مى خونى خوشم میات اما نمى فهممش. سید کریم گفت: همو که خوشت بیاد بسه... ملت زدند به خنده. حاجی مصیب گفت: خنده نداره هممون همونیم که ایشون گفتند. مردم دنبال خوشى اند. به بعدش کار ندارند. هر کارى رمزى داره. من شعر فرصت را خواندم، خوششان آمد بعد ایراد گرفتند. امروز از حافظ خواندم و شاهچراغ را گفتم، مردم بیشتر حرارت نشان دادند ولى کو او که فهمیده باشه. هم اون را و هم این را... اما رفیق ما با سئوالی که کرد به ما هی زد که باید بریم به کشف رموز. به فهم بیشتر که جاش تو مدرسه هاست. اونجاست جواب تو، رفیق من. یکی گفت: تو، حاجی مصیب، مدرسه را دیده ای؟ و جواب شنید: دارم مى رم ببینم. رفقا حیرت کردند. سد کریم قهوه چى پرسید: دیر نیست برای شما؟ دیگری گفت: یعنی مثل بچه ها صبح مى ری کتو؟ مثل بچه ها میری مدرسه؟ حاج مصیب گفت: مدرسه ی من تابلو نداره. در مخ ام که باز بشه مدرسه دم دستمه. یکی پرسید: پس اونا رو که تو مکتب خونه خواندی، هیچ بود؟ حاجی مصیب گفت: نه اونا رو دارم، ولى اونا هم میرن به مدرسه. مهم همون سئواله که رفیقمان کرد، از باب خرابات

و مغان. سئوال جواب می خواد. آدمی که سئوال داره تا نرسه به جواب آروم نمی شه. نگاه کنید بزرگانمون چقدر آرومند در حرف زدن با ما و نگاه کنیم به خودمون چقدر نا آروم هستیم در حرف زدن بهم...

سید کریم قهوه چی به دور دوم چایی پرداخت و همچی که به حاجی مصیب رسید گفت: دست مریزاد. حاجی هم گفت: کجاشو دیدی... می برمت سید کریم جان.

سید کریم قهوه چی تمام بعد از ظهر از خودش می پرسید کجا می خواد منو ببره... و به جواب نرسید

ایام عزاداری که بسر رسید، حاجی مصیب کمتر آفتابی می شد. سید کریم قهوه چی هم گاهی بی خبر می ماند. توی محله گاهی بچه های او را می دید، احوال پدرشان را می پرسید. اونا هم جواب می دادن، حالش خوبه عمو کریم.

در شهر دو تا زورخونه بود. یکروز پهلوان اکبر رفت سراغ حاجی مصیب و دعوتش کرد به زورخونه و تشویق کرد او را به خواندن برای بچه پهلوانها. حاجی جا خورد و گفت: با این شکم گنده خجالت دارم بخونم برای زورگیرها. پهلوان اکبر گفت: من صدات رو می خوام چکار دارم به شکمت؟؟ اگه سختت هس پرده می اندازم برات. حاجی گفت: با این شرط قبول.

بیرون از ایام عزا، حاجی مصیب درآمد حسابی نداشت، ولی اعیان شهر و آیت الله بزرگ هوای او را داشتند. حاجی مصیب آدمی نبود که رو بزنه به این و آن. بزرگترها هم طوری بهش می رسیدند که دست راستش از دست چپش خبر نداشته باشه. مردم شهرمان عصاره ی غرور بودند.



اول بار که حاجی مصیب توی زورخونه خواند، چنان زد زیر حنجره که زورگیرها فریاد زدند از شادی. اما حاجی نفهمید چی می گن. او هنوز توی نیم بیت اول شعرش بود. رو کرد به پهلوان اکبر که

بپرسه چی می گن؟ پهلوان علامت داد، برو بالا و حاج مصیبت تکرار کرد:

ایهالناس جهان جای تن آسایی نیست

و شنید: مرشد دمت گرم، حاجی مصیب ناگهان رفت به عرش که مست لقب مرشد شده بود.

پهلوان اکبر وقتی شادی و غریو تحسین مصیب را نزد نوحه ها دید پرده رو پس زد و گفت، رفقا این مصیب هس که داره می خونه، مرشد مصیب با ماست.

به آنی مصیب رسید به اعتماد به خود... باشد، تعظیم کرد و نشیت و خواند:

ایهالناس جهان جای تن آسایی نیست

مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست

در خروج از روزخانه، پهلوان اکبر به جای مصیب گفت: خوب جات انداختم... خوب جا افتادی... و مصیب گفت: پهلوانی، دانایی. خدا یارت.



تو راه فکر کرد، سری بزنه به سد کریم قهوه چی. دیر بود. ولی نمی تونس نره. بایست حرف می زد با کسی از شوق کار تازه اش.

همچو که رسید رفت و به سلام. سید کریم گفت: سلام مرشد، خبرشو دارم. گل کاشتی. پسر دایی اینجا بود از زورخونه می اومد و دوتا چایی خورد و هی تعریف تورو می کرد.

مصیب گفت معجز شعر سعدی کرد. که در ذم تنبلی و تن آسایی بود و روزگیرها را خوش اومد. هر دو رفتند به چون و چراها. آخر وقت بود. مشتری ها رفته بودند. سید کریم در را بست و دوتایی زدند به راه و حرفها گل می کردند.

توی راه برخوردارند به هژبر، کشتی گیر معروف شهر و رفتند به روبروسی با هژبر. شهرتی داشت به رک و راستگویی. بارها دعوت می شد نزد معلمهای ورزش مدارس، فقط برای اینکه بچه ها دوستش

داشتند. می گفتن، به بچه های مدرسه یک بار گفته: درس بخونید، خوب درس بخونید وگر نه مثل من می شید. و بچه ها فریاد می کشیدند: ما می خواهیم مثل تو بشیم، هژبر می خنده و می گه شوخی کردم.

ملاقات این سه نفر کشید به سئوالی از سمت هژبر. پرسید: مرشد مصیب، من اونجا بودم وقتی خواندی

ایها الناس جهان جای تن آسایی نیست

و صدات منو گرفت. برای یک جوان زور خونه رو شعری بهتر از این نمی شه انتخاب کرد و دیدی چه چه چهی و به بهی بر تو و شعر انتخابی تو زدند. خدایی شو بگم نیمه ی دوم این بیت رو مناسب ندیدم وقتی گفتی:

مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست

به خودم گفتم نکنه داره به ما میزنه. که زورخونه برید، ولی دنبال دانایی هم برید. بعد یادم اومد که حاجی مصیب با اهل منبر محشوره همه محترمش می دونند. دوره از او، به ما بزنه. این شد دلم خواس ببینمت و راس و حسینی رمز کارتو به من بگی

حاجی مصیب گفت: پهلوان، توی زورخونه مرشدها بیشتر از فردوسی می خونن و آخر کار می زنن به چیزای دیگه. من تازه کار رفتم به سعدی، چون را دستم بود. آخه پهلوان اکبر عجله داشت. زودتر شروع کنم. خدا یارم شد، مردم تماشاچی و ورزشکارها پسندیدند. اما شعر انتخابی من در همان مایه فردوسی است که گفته: توانا بود هر که دانا بود. اینها بهم راه دارند. نوانای زورمند ورزشکار، آخرش به دانایی می رسه. رمز کار زورخونه در همین نکته است. ورزش آدم خراب کن نیست. زور مسئولیت میاره.

هژیر گفت: پس چرا من نفهمیدم این نکته رو؟ خدا نبخشه منو، شما رو اذیت کردم. حاجی گفت: نه شما رفتی به سؤال. چرا؟ برای اینکه بدونی. پس ملامت نکن خودتو. نگاه کن روی تابلوی مدارس نوشته اند همه جا: توانا بود هر که دانا بود. مدرسه می گه بخوان، بدان، توانا شو به هر کار. زورخونه می گه تواناشو، زورمند شو و دانا و مسئول. هر دو یکی اند.

هزیر سر و روی حاجی مصیب را بوسید، با فروتنی و گفت: مریدتم حاجی. حالا می فهمم چرا مردم می گن: حاجی مصیب یک مداح نیست. می دونه چی می گه. می دونه چی می خونه.

این گفتگوها به گوش پهلوان اکبر رئیس زورخانه رسید و او هم در اول و آخر هر برنامه می گفتم، آدم زورمند مسئول زور خودشه، یادتون نره. و چیزی نگذشت که به دستور پهلوان اکبر در چهارگوشه زورخانه نوشتند، دانایی، توانایی - توانایی، دانایی.

و خبر رسید به رئیس فرهنگ و این مرد پیامی داد به پهلوان وسیله ی یکی از معتمدان بازار که مایل است از زورخانه دیدن کند. پهلوان اکبر پیام داد، بیایید قدم سر چش، گلریزان می کنیم.



رئیس فرهنگ حاج مصیب را خواست که برایش از زورخونه و آداب و رسوم ورزشکارها بگه، و از گلریزان که ابدًا سر از آن در نیم آورد، آن رئیس فرهنگ تهرانی.

حاجی مصیب رفت و مشکل گشایی کرد. آخر گرهی بود در روابط و آن اینکه زورخونه رو ها چشم دید ورزش مدارس رو نداشتند و معلمهای ورزش هم طعنه می زدند که از مد افتاده اند، زورخونه روها. در این میان پهلوان هژبر محبوب پا در میانی ها کرد و رمز و رموز دو طرف را گشون و همه منتظر روز گلریزان شدند.

پهلوان اکبر و پهلوان هژبر و حاجی مصیب، سنگ تمام گذاشتند و پای رئیس فرهنگ که به در زورخانه رسید، زنگ مرشد به صدا در آمد که بعدش هم زد به آواز و خواند یک نیم بیت: آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم. و حاضران با صدای بلند گفتند، خیر پیش...



رئیس فرهنگ همراهانی داشت از بازاریان معتمد و مسجدیهای غیر معمم و کسبه خیابانی که گاهی نکاتی را در گوشش می خواندند تا اشتباهی رخ ندهد. مراسم در نهایت شکوه و زیبایی های کار پهلوانهای میل گیر و میل باز و کشتی گیرها و چرخ زنها و تخت زنها برگزار شد. کمی نمانده به پایان، حاجی مصیب رفت خدمت رئیس و یک دستمال بسته به او داد و بی سر و صدا رفت سر جایش. روی

دستمال بسته نوشته بود: رسم گلریزان بر اینه که در آخر کار هدیه ای نقد بدهند به زور خانه، فکر کردم شاید ندونید، شاید خدمتتان نباشه.

رئیس سرخ و سفید شد و از دور علامتی داد به حاجی مصیب به معنای تشکر. جماعت بلند شدند بروند. این بار مرشد مصیب خواند:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند

بر اثر صبر نوبت ظفر آید

مرشد مصیب در انتخاب شعر وسواس داشت. دلش می خواست شعرش بیان کند وضع حال را. شبها کار می کرد توی دیوانها می گشت تا شعری مناسب و بیانگر روز پیدا کند بطوری که مطلب بشینه توی بستر صدا و مردم هم جز این نمی خواستند. بعد مراسم پهلوان اکبر پرسید: مصیب، صبر منم؟ ظفر کیه؟ مصیب گفت، صبر حتما تویی که سی ساله اینجا رو خوب و خوش سرپا و آبرومند نگهداشته ای. پهلوان اکبر پرسید: به اون دستمال بسته کی فکر کردی؟ چرا به من نگفتی؟ جواب شنید، از همان روز اول دیدم رئیس توی باغ نیست اما به حسن نیت او شک نمی شه برد. آخه اداره جاتی ها مثل مرغ غریب اند. معمولا از جای دیگه می آن باید جابه جاشون کرد تا بیان توی کوله.

ولی این آدم حیف بود، ناشی باشه. آبروش بره پیش ما. بشما نگفتم، ترسیدم مانع شوید، آخه رابطه ی ما با دولتی ها هنوز بهم جوش نخورده است. به هر حال می بخشید که نگفتم. پهلوان اکبر گفت: کار خوبی کردی آبروشو خریدی. ماهم بهره مند شدیم. مصیب گفت: شب همون روز آدم فرستاد و دعوت کرد به شام و حساب صاف کرد. نه آدمی است که می خواد بفهمه شهرمونو. می خواد بمونه. اینجا رو دوست داره.



حاجی مصیب به عادت دو هفته یک بار می رفت به سلام سید جواد پیشنماز مسجد المراد. یک جو پدر و فرزندی بین آنها بود. این بار سید جواد پیشنماز کسل بود و از کسالت خود با مصیب زیاد حرف زد. مصیب نگران شد. ولی به روی او نیاورد. سید جواد گفت: بد می خوابم، بد نفس می کشم، بد می خورم، و رفتند به سکوت و هم زدن استکان چای.

سید جواد پیشنماز گفت: می خواستم بگم اگه بدایی رخ داد، بچه های منو از یاد نبری. اونا ترا همیشه عمو مصیب شناخته اند... دوم

اینکه مسجد رو در ایام محرم و صفر و دهه ی فاطمیه و رمضان ترک نکن. مردم ترا دوست دارند. خیلی ها به هوای صدای تو میایند. حاج مصیب خوب گوش داد. نگران هم شد. فکر کرد سید جواد داره به نوعی گوش او را پر می کنه. به خودش گفت، انگار وصیت می کنه. بلند شد، نزدیک تشکچه ی سید جواد نشس و تشکچه را خواست ببوسد. اما پیشنماز مانع شد. دست آورد جلو و مصیب آن دست را بوسید. و بعد گفت: همه را متعهدم، اما لحن شما منو می کشه. من سی و یکساله پشت قامت خدنگ شما نماز خوانده ام، طاقتشو ندارم... و زد به گریه...

به هر حال روز خوبی بود دوتایی برای اول بار مثل دو برادر از هم جدا شدند. مصیب به در خروجی اتاق رسید، صدای پیشنماز را شنید که برگرد، یادم رفت یک چیزو بگم. حاج مصیب برگشت. سید جواد گفت: آیت الله صوری از من خواسته از شما بخوام او را در سفر مشهد همراهی کنید. حاج مصیب جا خورد، گفت: آخه حرف و نقل زیاده، می گن با حضرت قنسول انگلیس در ارتباطه. سید جواد پیشنماز گفت: اون امر خودشه. من خیلی می دونم ازو ولی بالا دست منه، چی بهش بگم؟ مصیب گفت: اعتقادی بهش ندارم، اما اگر شما

دستور بدید رو چشم می دارم. درین حال چشاشون تو هم افتاد. چشاشون نور شد و مصیب برخاست و گفت: به چشم، می رم می بینمش.

مصیب یگراست رفت پیش پهلوان اکبر و ماجرا را گفت. پهلوان گفت: یک ۲۴ ساعت به من مهلت بده تا جواب بدم.



پهلوان اکبر با فروغ الدوله رئیس کل شهربانی آشنا بود. در شهر ما لوطی ها، گردنکشها و بز ن بهادر ها گاهی کارشون به دعوا و چاقو کشی می کشید و پهلوان اکبر همیشه واسطه ی خیر بود، می رفت پیش رئیس شهربانی و ریش گرو می گذاشت و لابد اطلاعات می داد و می گرفت. رئیس شهربانی آدم موقری بود. همشهری ها را خوب می شناخت و تکیه کلامش قانون و امنیت بود.

وقتی پهلوان اکبر خبر سفر پر طمطراق آقا صوری صاحب نفوذ را به رئیس شهربانی داد، این یکی فوراً گفت: مصیب را تشویق کن بره. خبرها را دارم. اگه مصیب بره به ما هم کمک می شه. مصیب آدم صادقی است.

این شد که مصیب رفت خدمت آقا صوری و قبول خدمت کرد و از او شنید، سفر با یک، دو اتوبوس و چهل پنجاه تن از مومنان در تدارک است. وقتی مصیب اجازه مرخصی گرفت، آقا صوری احوالپرس بچه های او شد، که شنید بسیار خوب درس می خونن و سر به راهند. مصیب گفت خدا سعادت مندشون کنه. آقا صوری گفت، این عیدی را به بچه ها بده. مصیب پاکت کوچکی را گرفت و دست بوسید و بکراست رفت پیش پهلوان اکبر و گفت: ادب کردم، گرفتم، اما تقدیم به شما، هر کاریش بکنید صوابه. اما بچه های من نیاز ندارند. پهلوان اکبر گفت: بده من خیالت جمع، به اونجایی که باید، می رسه.

دو سه روز بعد تو خیابون کریمخان زند، مصیب و رئیس شهربانی رو در رو شدند. رئیس احوالشو پرسید، مصیب ادب کرد و رئیس گفت: باید پیام صداتو بشنوم، همین روزهای آخر رمضان. و مصیب گفت افتخار می دین، اما شنید، امانت رسید، بچه ها تو ببوس.

مصیب تازه فهمیده همزه کجا بنده. خندید و حس کرد یارو با اون همه برو و بیا ها که داره، تحت نظره.

در آخرین نماز، سید جواد پیشنماز سر حال نبود. مصیب بعد نماز خواند:

ما به دین در نه پی نعمت و جاه آمده ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

مصیب سید جواد پیشنماز را تا در خونش همراهی کرد. به خونه که رسید، همسرش دوید به سمت او و گفت: سید جواد... و زد زیر گریه و مصیب برگشت تا برسه به در خونه ی سید جواد می خواند: انا لله و انا علیه الراجعون. حس می کرد داره بی کس می شه.

بچه های سید جواد دورش را گرفتند و عمو عمو جان گویان او را می بوسیدند و مصیب در تسلای همه. و همسر او در اتاق بغل نزد همسر آن مرحوم.

یک پاکت از مرحوم سید جواد وسیله ی همسرش به دست حاجی مصیب داده شد. نامه ای بود و چند تا اسکناس. نوشته بود این اواخر به سبب کسالت من و اشتغالات تو، نشد حساب کنیم. این مبلغ به

حساب من طلب توست. حلال. مصیب نامه را خواند و گذاشت تو جیب بغل، اما دست به اسکناسها نزد. در پاکت را نم کرد و داد به صدیقه خانوم همسر سید جواد مرحوم. هر دو بهم نگاه کردند به این معنی که همو فهمیدن. همین و همین، بدون یک کلام.

مراسم ختم سید جواد توی مسجد المراد برگزار شد. توی همان محوطه که سالهای دراز پیشنماز بود. به حرمت مرشد مصیب همه زورخونه رو ها آمدند و سید صوری برای اول بار جابجا شد و با همراهان بسیار آمد و ذکری هم کرد.

حاج مصیب خونش خونش را می خورد که چرا اومد؟ و وقتی پهلوان اکبر از کنارش رد شد تا خداحافظی کند، آهسته بهش گفت: اومده پیشنماز تعیین کنه. و حاجی مصیب مثل مار به خودش می پیچید. و شب به همسرش گفت: نمی دارم. به دلش می مونه. باید شور کنیم. هر کاری حسابی داره.



ده روز بعد یا کمی بیشتر سه تا اتوبوس مملو از مریدان دستچین شده ی آقا صوری، شیراز را به قصد زیارت مرقد امام هشتم، امام رضا

ترک کردند. جمعیت فراوان آنها را تا دروازه قرآن بدرقه کردند و این خود نمایشی بود از قدرت آیت الله صوری، برای انتخابات مجلس شورا که دو سه ماه دیگه برگزار می شد.

اتوبوسها از گردنه الله اکبر مشرف به شیراز که رد می شدند، مردم می گفتند: خوشا به سعادتشون. امام رضا حتما اونارو طلبیده. و از این قبیل...



در غیاب آیت الله صوری، مخالفان فعالیتهای سیاسی او، نفسی به راحت می کشیدند. و جای خالی او میدان می داد به تبلیغات آنها. چپها که از او دل پری داشتند می گفتند: فرستادیمش رفت، تاب مقابله با استدلالهای ما را نداشت. اما علت جای دیگری بود. سید صوری روزی بر منبر مسجد وکیل جرات کرد و گفت: آی استالین این کمونیسمتو از این کشور ببر و گرنه بلایی این مردم بسرش می آرن که شناسیش. دشمنیها از همین جا ریشه گرفت.

نامزدهای مجلس همان استخواندارهای فتودال شهرنشین بودند. مبارزات اون سال مردم را می خندانند. دعواهای لفظی بسیار پر نیش

و نوش بود. مردم به هم که می رسیدند، دعا می کردند انتخابات بسر نرسه، تا خوب بخندند.



ناگهان خبر رسید که اتوبوسهای زواران امام رضا مورد سوظن زاندارمها قرار گرفته و مقدار زیادی تریاک قاچاق نزد زائران کشف شده است. موضوع صرف نظر نکردنی نبود. چندتن را گرفتند. اگر روزنامه ها شرح و بسط دادند ولی یک مرد سیاسی رقیب آیت الله که در مقام مهمی بود، پا در میانی ها کرد تا سرو صدا ها بخوابه. و چنین شد. مردم گفتند، توقیف آقا سیاسی است. رقبا چمدان پر از تریاک تو بارها گذاشته بودند.

مردم بهم که می رسیدند می گفتند و قسم می خوردند که آقا صوری تریاکی نبوده و نیس. اما جواب می شنیدند: تریاکها برای کشیدن نبود و می زدند به خنده. گاهی یکی از دیگری می پرسید: چند کیلو؟ و هر عددی که طرف مقابل می گفت، جواب می شنید، برو بالا.

از این رسوائی سید صوری و مریدان جان به در نبردند. ناگهان صداها خوابید. دیگر کسی از سید حرفی نمی شنید. سید آفتابی نمی

شد. ولی طنز و نقلها سر زبانها بود. طولی نکشید سید، ترک منبر و درس و حزب و مریدان کرد. تا تمام کرد.

حاجی مصیب را در تهران به پرس و جو کشاندند. خوشنامی او، او را نجات داد. اما انگ تریاک و قاچاق بر او ماند. مصیب روش نمی شد برگرده به شهر خودش. دیر کرد، دو سه ماه... و وقتی اومد حتی پهلوان اکبر نخواست او را ببیند. معهذا رئیس شهربانی محبوب مردمان که از همه ریزه کاریهای این سفر و پرونده های مربوط به قاچاق خبر داشت، علنی از حاج مصیب دفاع می کرد و آبروی او را می خرید. اول کس همان پهلوان اکبر بود که می گفت: دستشون توی دست همه. و این طرز حرف زدن، اتهام بود برای رئیس شهربانی، که تلافی کرد با بستن روزخانه به بهانه ی عدم رعایت ضوابط بهداشتی و بعضی سواستفاده ها. دولت هم حمام وکیل را تبدیل به زورخانه کرد و همون اکبر پهلوان را به ریاستش نشانند. و مردم می گفتند: اینو می گن سیاست. رئیس شهربانی محبوب تر شد.



برای چند ماهی مصیب خانه نشین شد. کسی سراغش نمی رفت، بجز سید کریم قهوه چی که اشک می ریخت برایش. بارها رفت و پیش مقامات، نشد که نشد. اما رئیس شهربانی با او هم عقیده بود و نصیحت می کرد، سید کریم را که آروم باش، هر کاری وقتی داره. می دونم بی گناهه ولی حرفشو نزن، وقتش می رسه.

سید کریم سر در نمی آورد. یک روز به رئیس شهربانی گفت: من عقل شما رو ندارم، اما می بینم چایی داره سرد می شه. رئیس هم بهش می گفت، چای جوشیده رو بریز دور، چای تازه دم کن... و همه اینها رمز بود و رموز.

برای فوت آیت الله صوری، طوری شد که حاج مصیب باید مرثیه بخونه. حاجی مصیب گفت: دیگه چی؟؟؟ زبونم لال اگر برای او بخونم!!

مردم حس کردند تهمت بی جا به او زنده اند. دستگاه ها به پیچ و پیچ رفتند، دادستان گفت، اگر مصیب متهم بود، الان با سر بلند توی شهر راه نمی رفت و توی زندان بود. ایشان معصوم اند و جرمی ندارند.

سید کریم و مصیب، سر نهار بودند. خبر شدند، پریدند توی بغل هم. حاج مصیب می خندید و اشک می ریخت. نامه ای نوشت به دادستان دادگر. دادستان به همسر او که حامل آن نامه بود گفته بود، خواهر من نامه را نمی گیرم. ایشان را نمی بینم. نمی شناسم. وظیفه ای داشتیم انجام شد. زن بر می گردد شرح می دهد و حاجی بلند می شه دو رکعت نماز شکر به جا می آره. و دیگه لب تر نمی کنه، هیچ جا. تا روزی که تولیت و زعمای مسجد المراد تصمیم می گیرند حاج مصیب را برگردانند به کار اولش در مسجد. ماه محرم نزدیک بود. و چنین شد که مصیب دوباره آفتابی شد در جمع مشتریهای سید کریم قهوه چی. و از هر گوشه صدا بلند میشد، حاجی مقدمت مبارک و دمت گرم... و صورت حاجی گل می انداخت.

حاج مصیب امیرالحاج بود در این سمت از عهده مسئولیتها برآمد. زبان عربی را قدری آموخت که ضرورت داشت برای امر مدیریت. و اینک که در امیری حجاج و امر حج است، حرمتی کسب کرده، نزد اعراب. رفتار او حسد برانگیز نبود. هرگز به غرور راه نمی داد. فروتن بود و در قبال هر بنده ی خدا، شهرتی هم داشت، به اراه ی نرم بر ولی نمی چسبید به او این لقب. مردی بود که می توانست به حل و فصل

رساند یک دعوی بچه های محل را. چند بار بز ن بهادرهای شهر را با هم به صلح برد.

این صفات او باعث شد، رئیس شهربانی روزی از او بخواهد، هفته ای یک بار برود برای زندانی های کون برج حرف بزند. کون برج اصطلاح داش مشتکی ها بود. بخشی بود در ته برج کریمخانی. رفتن به آنجا افتخاری بود برای چاقوکشها، به این معنی که رفتن و خم به ابرو نیاوردم.

حاج مصیب پذیرفت به یک شرط و آن اینکه فی سبیل الله باشد. یعنی مجانی و شفاهی. یعنی به او ابلاغ ندهند. رئیس شهربانی قبول کرد.

برنامه این بود که بعد شام البته نه بلافاصله، هفته ای یک بار برود و موضوعی را بسط دهد. رئیس زندان گاهی بود. رئیس شهربانی دوبار با تغییر لباس و سر و وضع رفت پای صحبت حاج مصیب و بسیار پسندید.

در جلسه اول، مصیب گفت: امشب سفر حج ام را قصه می کنم. شما آزادید گوش بدید یا گوش ندید. شما آزادید اتاق را ترک کنید.

یا حتی نیابید. من حتی با چرت زدن شما هم حرفی ندارم. اما اگر بشود دل بدید به زیارت حج من و آنچه دریافتم از آن

طرز حرف زدن مصیب به دل زندانی‌ها نشست. هیچ کس غایب نشد. جز دو سه نفر که در بیمارستان به سر می‌بردند. رئیس زندان هر بار همه چیز را به رئیس کل گزارش می‌کرد. در جلسه اول، مصیب گفت: برای رفتن به حج باید اول گوشت و چشمت، یا چشم دلت باز باشه. داری میری به خانه ی خدا. داری میری که حرف دلت را بزنی و یک سلسله اعمال که تازگی داره برات انجام بدی. باید پاک بری، پاک عمل کنی، پاک برگردی. هر کار دیگه ای که بکنی، حج نیست، رج است. این طور بود که من راه افتادم. وسواسم این بود که خداوند بپذیرد کار مرا.

این سفر انوقتها سخت بود، اما حالا آسون شده است. ما رفتیم به راحتی تا بغداد با اتوبوس، شاد و مشتاق. می رفتیم به طلب تحمل راه ها، ماموران که به هر حال از اعرابند و بعضا از بیرون عربستان هم استخدام شده اند، باید تمرین تحمل کردیم. من امیر حاج بودم. به دیگران هیچ ندادم جز درس تحمل. یکی در دم پرسید، چطور؟ مصیب

جواب داد، آگه هم الان این لیوان آب را بیاشم تو صورتت چه می کنی؟ زندانی جواب داد: آروار تو جا می انداختم حاجی. مصیب گفت: اینو می گن راستگویی تو. اما عین عدم تحمل هم هست. در سفر حج تو رهایی ولی با غیر مترقبه ها سرو کار داری، باید تحمل کنی و گرنه بر می گردی به خود ناصبورت، به خود حیوانی ات که در توست.

اول درسی که من گرفتم از سفر حج، همون تجربه که گفتم، تحمل دیگری که به زبون تو حرف نمی زنه، هیچیش در ظاهر مثل تو نیست. مسلمونه ولی ما مسلمونا به قول حافظ هفتادو دو فرقه داریم که در اختلاف اند باهم. این اختلافو آگه تحمل نکنی، می شه داد و بیداد، می شه دعوا، در طول یکسفر.

در جلسات دیگر حاجی مصیب از پاکی، از پاکیزگی حرف زد که همون بهداشت امروزیها و طهارت اسلامیه. حاجی اشاره کرد به اینکه هنوز هستند حمامهایی که بر سر در آنها نوشته شده، النظافه من الایمان. پس طهارت و بهداشت، دیروز و امروز نداره. حاج مصیب بارها و شاید هر بار در صحبتها برادرانه خودش بر می گشت به اصل تحمل و طهارت درون و برون.

اتفاق می افتاد با زندانیان هم غذا شود، با دعوت قبلی. اتفاق می افتاد که ازو بخوانند بخوانند. او هم بی مضایقه می زد زیر آواز.



به هر حال نمی شود حدس زد که حرفهای او به گوش مقامات نمی رسیده و دفن شده، پس توجهی که رفته رفته روز افزون شد، به او اثر گزارشها بود. زیرا کم کم ک زندانی ها طالب حضور او بودند و همان اولین سخنرانی وقتی حاجی به حکم وظیفه امیر الحجاج شیراز می رفت به حج، غیبت او نزد زندانی ها محسوس می افتاد. یادش می افتادند. حرفهاشو تکرار می کردند. منتظرش بودند.

بعدها شهربانی این سنت را دنبال کرد، ولی هر کسی نمی توانست جای حاجی را پر کنه. مردم شهر می گفتند، خیلی مداح داریم، هیچکدام حاجی مصیب نیستند.

یک بار که در سفر حج بود در همان سمت امیر الحجاج شیراز، در مکه اتفاق بدی افتاد و آن اینکه یک زائر یزدی، ابوطالب نام، در گردش به گرد خانه ی خدا زیر آفتاب سوزان حالش بهم خورد و

رفت به استفراغ و پلیس سعودی شریف، به حکم شرع وهابیون سعودی، گردن او را زدند.

این واقعه بسیار بر مصیب اثر گذاشت و در بازگشت از سمت امیرالحاج بودن دست کشید. او قادر نبود رد شرع و قواعد عربستانی آن کند و نه اینکه تحمل کند مجازاتی آنچنانی را برای کسیکه با ایمان به مراسم حج عمل می کرده است.

حاجی راه می رفت و تکرار می کرد، داور خداست، من ضعیف دیگر قادر به انجام وظیفه نیستم.

مردم شهر گاهر دلداری اش می داند ولی حاجی از درون متوقف شده بود. پس آهسته آهسته رفت به بازنگری در کاری که یک مسلمان عرب با یک مسلمان دیگه می کنه. اقدامات دولتی بی ثمر بود. نظام سعودی و شرع وهابی هم اینه. اما هیچ راه حلی ارائه نمی داد. همه می خواستند فراموش کنند و فراموش شد.

حاجی مصیب فقط با سید کریم حرف می زد. اما سید کریم چه می توانست بکند؟ تنها آرزوی او این بود که رفیق همیشگی اش به تردید نرود، ایمانش قرص و محکم بماند.



ادامه ی کار صحبت برای زندانیها تنها دلخوشی او بود. زندانی ها ازو می پرسیدند در باب سرونش ابوطالب یزدی، ولی او دستها را می برد به آسمان و تکرار می کرد.. خدا عالمه.. و می خواند الله عالم لحقایق الامور... را

سید کریم به همسر حاج مصیب گفته بود که هر چی فکر می کنم، نه مشهد او را می طلبه دیگه و نه مکه، شاید یک سفر خانوادگی به کربلا و نجف حالش را دگرگون کنه.

معلوم نشد کی و چطور این حرف به گوش حاجی توسل، ثروتمند بازاری رسیده است. اما یک روز مصیب شنید، در می زند. و همسرشو فرستاد ببینه کیه. همسر بر می گرده می گه حاج توسل ه با تو کار داره. مصیب می ره دم در و می گه: آفتاب از کدوم سو بر آمده، بفرمایید افتخار دهید.

توسل می گه اومدم با هم بریم به زیارت کربلا، همراه خانواده من و خانواده ی تو و سید کریم و اهل بیت او. نذری دارم باید ادا بشه. تو راه و چاه را می شناسی، منو با خودت ببر و فکر هیچی شو نکن.

حاج توسل یک دستمال بسته می ذاره جلو تشکچه مصیب و گفت.
به کسر یمین و عرق چین... حلال حلال.

حاج توسل بلند شد بره، مصیب پرسید کی مناسبه برای شما؟
جواب شنید، هر چه زودتر، یادت باشه تو راهنمایی، اما کار زیارت
که تموم بشه بعون الله، من همه را می برم چند روزی به موصل برای
تمرین زندگی در بهشت.

هر دو زدند به خنده. جدا شدند با دل شاد. همسر مصیب گفت:
این اتفاق کار بنده نیست، کار خدا باید باشه. و فرستاد یکی رو پیش
سید کریم قهوه چی که بعد از کار تشریف بیارید برای شام منتظریم.



سفر به بغداد و نجف و کربلا در نهایت ایمان و همدلی سه خانواده
انجام شد و بی سر و صدا حاج توسل در تمام طول سفر از تجارب
مصیب می پرسید. او هرگز از شیراز به بیرون نرفته بود. وقتی می
پرسیدندش چرا؟ می گفت، کجاوه که ور افتاده، ماشینها چپه می شن،
هوایما که می گن دل آشوب میاره، پس همون بهتر که مثل حافظ
بمونم کنار آب باریک رکنی. اما در سفر عراق او یک اتوبوس وقف

رفقا کرد و رفت به تغییر عقیده، همه می گفتند همه باهم بودیم عین منزل.



سید کریم برای مشتریها که می پرسیدند می گفت، مصیب عوض شد. مدتها بود.... نشسته بود. خواب ابوطالب یزدی را می دید. الان مثل همون دهسال پیشه که چهچه می زد. خدا او را به ما برگرداند.

یک روز که حاج مصیب سفرش را برای زندانی ها تعریف می کرد، ازش پرسیدند چی برای مردم سوغات آوردی؟ جواب داد: اول از همه به مولا علی به همتون دعا کردم. یادتون بودم. دوم اینکه فهمیدم هیچ جا شیراز نمی شه. سوم اینکه سفر کربلا آدم را می تگونه از هر غم و دردی. والله من درمان شدم.



حاج مصیب یک بسته حاوی مهر نماز اصل، تسبیح و انگشتر عقیق و جا نماز برای رئیس زندان هدیه آورده بود. رئیس زندان دست نخورده همه را فرستاد نزد رئیس کل. رئیس کل با تشکر بهش برگرداند که دست مصیب را پس زن. به علاوه یادت رفته من نماز نخونم؟ به

قول صوری... رئیس زندان جواب می ده: خدا او را ببخشه، مردم شما را آقا و ضامن حرما می دانند. و رئیس جواب می ده، همون اولی بسمه.

تمام این حرفها را مشتریهای قهوه خانه سید کریم برای هم می گفتند. یکی یک روز از سید کریم می پرسه: واقعا رئیس کل نماز می خونه؟ سید کریم جواب می ده: تو چطور؟ و مرد میگه نمی دونم، بعضی وقتها زخم یادم میاره که پاشو وقت نمازه.



شهر در بهت افتاده بود، ماههای عزا بسر رسیده بود. خیر رسید مصیب در حال سخن گفتن برای زندانی ها، سکتته کرده و رفته.

تحقیقات لازم بود، اما یکصد نفر زندانی شهادت دادند که حاج مصیب داشت می گفت: در حرم سید الشهداء حالی به من دست داد.... و سکتته قلبی کرد، کبود شد و افتاد سرش روی میز جلوش.

در مراسم دفن و سوگواری حاج مصیب، رئیس کل به زندانی ها ۲۴ ساعت آزادی داد، به مسئولیت شخص خودش. حتی یک نفر از زندانی ها خطا نکرد، روح مصیب، نیت مصیب، همه رو به هم آشتی

داد. شهر هرگز چنین سوگواری مجللی در عین سکوت به خود ندیده بود.

مصیب قصه شد، افسانه شد. وقتی که دو هفته ی بعد خبر استعفای رئیس کل منتشر شد. مردم در غم اولی و در حسرت دومی بودند، می پرسیدند: رئیس کل یک روز رفت نماز جماعت و کسی پرسید چرا؟ و جواب شنیده بود، بی او کارم مشکل و پر اشکله می شد. ما رفیق و دوست و خویشاوند نبودیم، کاکو بودیم و همشهری.



همه را سید کریم گفت، همه را من با وسواس و شوق نوشتم. و

شد تقدیم شما

ہیچے و خلی

هیچی و خیلی هر کدام به راهی می رفتند.

هیچی سلام کرد به خیلی. خیلی جواب نداد راهشو کشید و رفت.

هیچی دوید دنبال خیلی و پرسید: سلام کردم جواب ندادی چرا؟

خیلی گفت: به هیچی که همیشه جواب داد.

هیچی گفت: خوب اسممه.

خیلی گفت: هم اسمته و هم خودته. و راهشو کشید و رفت.

هیچی باز دوید دنبالش و پرسید: خیلی هم اسمته و هم خودته؟

خیلی ابروهاشو کشید تو هم و جوابی نداشت که بده. اما یکهوی

گفت: ول کن بابا اصلا می دونی، هیچی هیچی. و باز راهشو کشید و

تند کرد و رفت.

هیچی گفت: دیدی هیچی هم کسیه. که آگه نبود دو سه بار اسمشو به زبون نمی آوردی.

بعد هم نشست سر سنگی کنار جاده و بنا کرد به خندیدن.

لحظاتی بعد خرسواری رد می شد. هیچی رو می شناخت. ازش پرسید: اینجو چکار می کنی هیچی؟

هیچی فکر کرد اینو می گن آدم. اسم منو برد.

جواب داد: هیچی.

خرسوار گفت: از دور دیدم داری می خندی. از چی می خندی

ناقلا؟

هیچی گفت: از هیچی اما از خیلی خندم گرفته بود. و قضایا را

برای اکبر خرکچی تعریف کرد و دوتائی خندیدند.

اکبر خرکچی پرسید: سوار شو بریم. هیچی گفت: یک خر و دو

آدم؟ خدا رو خوش نمیاد. همراهِ میام بریم.

خرکچی از جلو و هیچی از عقب می رفتند. یک بار خرکچی گفت:
هیچی بپر بالا پشت من، هیچیش نمی شه.

هیچی بدش اومد.

خرکچی فهمید به رو نیاورد. اما پرید پائین و گفت: حالا هر سه تا
کنار هم راه میریم.

هیچی ازین کار خرکچی خیلی خوشش اومد.

خر وسط، خرکچی سمت چپ و هیچی سمت راست رفتند براه. و
هیچی گفت: اکبر، از ما سه تا یکی مون خیلی خوشه، اگه گفتی کی؟
اکبر گفت: خر من که زیر بار نیست و چشمش به علفزاره. یه
خورده دیگه که بریم می فرستمش بچره.

هیچی گفت: ندیدم تو خرتو بزنی مثل دیگر خرکچی ها؟

اکبر گفت: خر رو که بزنی، یک روز خر ترو می زنه. خر باهوشتر
از اسبه. راه رو می شناسه. پاشو هر جا نمیداره.

ناگهان صدای ناله ای از گودال بغل جاده بلند شد. هیچی پرید و
رفت دید خیلی پاشو گرفته و هی می گه زنبورها زدنوم. دارم می میرم.

اکبر خرکچی پرید و رفت از توی خورجین دو تکه نخ آورد. یکی را تر کرد و بست محکم بالای نقطه زنبور زدگی و دومی را هم تر کرد و محکم بست زیر آن.

خیلی با ناله گفت: که چی بشه؟

خرکچی جواب داد: که خوب بشی. هیچی پرسید: اینجا تو گودال چی می کردی؟ خیلی گفت: می رفتم، احتیاجی پیدا شد. رفتم کنار گودال که منو نبینن. گودال پر زنبور بود و دوتاشون چسبیدند به ساق پام.....

هیچی و خرکچی، خیلی رو کشاندند بالا؛ نشاندندش لب جاده. خیلی کمی چرت زد. خرکچی بهش آب و نون خشک داد و تدارک رفتن کرد.

خیلی گفت: منو ببرید. خرکچی گفت: تو بهتره بمونی. ما میریم آدمهای ترا خبر می کنیم.

خیلی ترسید، گفت: منو با خرتون ببرید.

خرکچی گفت: این خر تو را نمی شناسه ممکنه فرمون نبره بندازدت زمین. اینجا بنشین میان دنبالت.

خیلی بیشتر ترسید. رنگش پرید. هیچی گفت: اکبر بهتره ببریمش با خر تو. حالش بده.

خیلی گفت: خر هیچیش نمی شه، اگه شد غرامت شو می دم.

هیچی گفت: چطوری می دونی هیچیش نمی شه. بهتره حرف نزنی.

در این حال هیچی و اکبر پالون خر را برداشتند و بردندش به چرا و نیم ساعتی همه زیر آفتاب خوابیدند.

دو سه ساعت بعد، خیلی، تو رختخواب خودش بود و پرستاری حامل او، از خطر گذشته، قدری هم شوخ. و فرستاد دنبال هیچی و اکبر خرکچی. که اومدند.

خیلی هدیه ای تقد به خرکچی داد. خرکچی گفت: هیچی ترا نجات

داد بابت خر. هدیه او چی؟

خیلی که به خودش برگشته بود، گفت: اکبر آخه به هیچی که نمی شه چیزی داد. اکبر رفت به تعجب که این حرفها چیه!

خیلی گفت: خودش هم می دونه که من با هیچی ها میونه ندارم. آخه اونا هیچی اند. من گناه ندارم. هرگز ندادم به اونا. اکبر خرکچی فهمید گفت پول نده یک چک بنویس....

خیلی گفت: من آبرو دارم. آخه بنویسم در وجه هیچی تا بانک منو مسخره کنه؟

اکبر گفت: دارم از کوره در می رم آقا "خیلی". او اول ناله تو را شنید. او منو صدا کرد. او رفت تو گودال. او کمک کرد کشیدت بیرون. بهتر بود می موندی بمیری. اگر نبود همی هیچی تو الان هیچی بودی. در حال هیچی به غضب شد و زد بیرون. رفت که رفت. رسید به دکان حسن صراف. ایستاد به تماشای پول شمردن او. آخر روز بود. اما صراف هی می شمرد و به آخر می گفت یکیش کمه. و هیچی می خندید بر او. تا شنید که حسن صراف فریاد کشید: هیچیش کم نیست. و در حال اسکناس ها رو جا داد و شادمان عازم خونه شد.

این جمله هیچ چیش کم نیست در هیچی اثر کرد و گفت: پس
 ”هیچ ای ام کم نیست.“ و رفت به اینکه باید نشون بدم که هیچیم کم
 نیست. و این خیلی هست که یک چیزش کمه.



روزها و روزها راه می رفت. هیچی با خودش حرف می زد و هی
 تکرار می کرد: ”هیچی هیچیش کم نیست.“ ”ایی خیلی که یک
 چیزیش کمه.“

گاهی مردم می شنیدند حرفهاشو وامیسادن. اما آخر کار می گفتن:
 هر چی باشه او بلاخره خیلی یه.

وقتی می پرسید: چی چیش خیلی یه؟ می شنید: همه چیش.
 اسمش، خودش. هیچی جوشی می شد. می گفت: اسمش اسمشه هر
 چی باشه باشه. خودشو از کجا فهمیدی که خیلی یه؟ و جواب می
 دادند: همه می گن. بی خودی که اسم یکی را نمیدارن خیلی!



هیچی یکروز از یکی پرسید: اسمت چیه؟

جواب شنید: «شنبه». هیچی گفت: خودت هم شنبه ای؟ مرد گفت: نه، من توی خودم «جمعه» هستم. هیچی پرسید: یعنی چی؟ مرد گفت: برای اینکه بی کارم... و دوتائی زدند به خنده.

اما هیچی به خودش گفت: این یک آدم حسابیه که بین اسمش و خودش فرق میذاره. باید با او حرف بزنم.

چند روز بعد، دعوتش کرد به ناهار. سر سفره بشقاب های خالی رو چید. اونورتر سماور را جوش آورد.

مرد پرسید: کو غذا؟ هیچی گفت: تو بشقابه. مرد پرسید: کو چائی؟ هیچی گفت: تو استکانه. و مرد فریاد زد: اینا که هیچی ین...

هیچی آرومش کرد. بردش تو اتاق بغل که سفره پر غذا بود. و شروع کرد به اینکه اسمم هیچی یه و چرا بعضی ها فکر می کنن خودم هم هیچی ام.

مرد گفت: خیلی رو می گی؟ هیچی گفت: همونو می گم. جواب سلاممو نمیده. پولمو می خوره. و رفت به داستان زنبور زدگی و ماجراهای اون خرکچی و نجات خیلی...

مرد گفت: می شناسمش. بر اش کار کردم. قنات او را تعمیر کردم. نصف ایام کارمو نداد هیچ، قبل موعد منو بیکار کرد. تقصیر خودم بود. بایس پولو پیشکی می گرفتم. برات نگفتم چرا منو قبل از موعد بیکار کرد. بهانه آورد که ته چاه که می رم کار نمی کنم، بیشترشو می خوابم. وقتی پرسیدم از کجا می دونی جواب می داد: من خیلی، خیلی می دونم.

اون روز گذشت. هیچی حساب کرد توی دنیا دو تا آدم حسابی دیده؛ یکی اکبر خرکچی و دومی همین سیف اله قنات روب که بهش می گفتند حاجی مُقنی.

یک سال بعد، مردم دچار کم آبی شدند. خیلی و جواد آقا صراف با هم قدم می زدند و در فکر چاه زدن و قنات تازه بودند. چند روز بعد، حاج مقنی را صدا کردند که باید چاه بزنیم، باید لاروبی کنیم، باید قنات تازه بزنیم؛ خشک سالیه، مردم در عذاب اند.

حاج مقنی گفت: من و دو همکارم اکبر خرکچی و هیچی مدتی است تو ده بالا سدّ خاکی می زنیم. و شکر خدا کار به سامان رسید. و سدّ خاکی سراسر زمستون آب بندی شد.

خیلی گفت: اکبر که خرکچییه، هیچی که هیچی یه. آخه با کدوم عقلت با اونا کار می کنی؟

حاج مقنی گفت: آقا خیلی، هیچی می کنه، اکبر بار می کنه می بره کنده ها رو، من آب بندی می کنم. حرف حسابتون چیه؟ خیلی به صراف و صراف به خیلی نگاه کردند و....

خیلی گفت: بریم سر کار خودمان. حاج مقنی گفت: بریم.

خیلی گفت: من و صراف شریک ایم.. شما چاهو بزیند. به آب که رسید، آب رو می فروشیم و دستمزد شما رو به تمام و کمال می پردازیم.

حاج مقنی گفت: ای که می شه هیچی تو هیچی!

صراف گفت: من که پول ندارم. اونیکه دارم پول مردمه که امانته. باهاش کار می کنم.

حاج مقنی گفت: من نه خیلی ام نه صراف. من قنات می روبم. چاه می زنم. دو تا پنج کارگر دارم. بهشون بگم هوا بخورن تا به آب برسیم؟ وانگهی اگه به آب نرسیدیم چی؟

خیلی گفت: به آب می رسیم. اون بمن.

حاجی مقنی گفت: کی تالو (کی تا حالا) آقا خیلی آب یاب شدی؟ آخرین بار مهندس اومد جای چاه و جای مادر چاهو معین کرد.

خیلی گفت: اون با من.

حاج مقنی گفت: به هر حال امر امر شماس. برای شروع، من پیشکی می خوام برای کارگرام. و بلند شد که بره. خیلی او را بغل کرد و گفت: من خیلی ام خبرت می کنم. خدا رو کجا دیدی!

چند روز بعد، سر گذر به حوالی مسجد ده و قدری نزدیک به هفته بازار، حاج مقنی و اکبر خرکچی و هیچی جلو در قهوه خونه لم داده قلیون می کشیدند. یک پسرک تر و تمیز اومد و گفت: حاج مقنی کیه؟

حاج مقنی گفت: منم. چطور مگه؟ پسرک در گوش حاجی مقنی گفت: یکی با شما کار داره در مسجد. اما همه شنیدند... هیچی گفت: پیام؟ حاجی گفت: نه. حتماً یه خیری پیش پامه. می رم. باشید تا پیام. پسر و حاجی راه افتادند. میدان مال فروشها غلغله بود. حاجی مقنی بچه پسر و گم کرد اما از پشت سر یکی صداش کرد: با شما کاری دارم. حاجی برگشت. زن چادرش را پس زد تمام صورت به حاجی گفت: «به سرش زده. خودشو مهندس می بینه. باغشو گرو گذاشته و پولشو داده به صراف به امید تنزیل و چاه و آب فروشی. منو هم داره طلاق می ده. خواستم بدونید. شما چند بار به ما خدمت کردید. باغ ما باغ شد با چاهی که زدید. همینو بس.» همسر خیلی دست پسرشو گرفت و رفت با خداحافظی.

حاج مقنی خشکش زد. دقایقی چند همانجا ایستاد و به دور شدن آن بانوی چادری و پسرش نگاه می کرد. بعد نگاهش رفت به در مسجد و بی اراده گفت: تو که شاهدی... سپس برگشت پیش رفقا و صدا زد یک قلیون تازه سر، دو تا چای تازه دم.

رو کرد به رفقا و گفت: تو ای دنیا وقتی کسی خیلی یه، خیلی خیلی یه، اضافه کرد که معمولا من حرف پیشکی با کارفرما نمی زنم. نمی دونم کی منو این بار الهام داد از پیشکی سفت و سخت برای پنج کارگر حرف بزمن با خیلی و صراف.



دو روز بعد، آفتاب پهن نشده خیلی جلو حاج مقنی و هیچی راهی ده بالا شدند برای بررسی مسیل و تعیین محل زدن چاه. آمدن هیچی معنا نداشت. اما همیشه و هر جا که خیلی باشه دوست داشت سر و گوشی آب بده شاید گزکی ازش بگیره. اونای دیگه نمی دونستند که پدربزرگ هیچی اهل ده بالا بود. و هیچی که گاه گذاری می رفت اونجا مردم احوالپرس اش بودند. پدربزرگ هیچی آب و خاکی داشت اونجا. اما خشکید. هفت سال بی بارونی خیلی ها رو فرار داد. از قرار پدربزرگ قبل از مرگ گفته بوده: این بچه بد قدم بود هیچی برامون نیاورد. همه را باد برد. هیچی که این حرفو می شنُفه، میزنه براه میره ده پائین می شه خوش نشین. گاهی وقت درو، گاهی وقت خرمن و

غیره صداش می کردند برای کاری. اما از همون اول که می پرسیدند اسمت چیه؟ جواب می داد: هیچی. و روش موند این اسم. هیچی می دونس چرا و کی قنات پدر بزرگ خشکیده. بچه که بود توی مسیل با بچه های ده دو و او دو می کرد. خیلی می دونس. همینطور که می رفت با حاجی مقنی و خیلی، به خودش می گفت: بریم ببینیم این خیلی از محل چی می دونه. یعنی مثل همیشه در کمین خیلی بود تا مج بگیره.



رسیدند به میدون ده بالا که دو سه درخت کهن بر آن سایه می انداخت. و قهوه چی روی تخت و صندلی و حتی روی زمین مشتریها را خدمت می کرد.

دو قنات از این میدون آب رد می کرد. یکیش خشکیده بود و دیگری داشت می خشکید ولی مردم امیدوار بودند بارون بیات. حتی توی مسجد بغل دعا و نماز بارون می خواندند.

خیلی و حاج مقنی دو سه استکان کمر باریک سر کشیدند. ولی رفقای بچگی هیچی، او رو مهمون کردند. و هی می گفتند: هیچی برگرد

به ده. و هیچی جواب می داد: ایشالو. گاهی تو فکرشم. به بینم چی میشه.



سه نفری رفتند به کارشناسی مسیبل ها و مسیر سیل ها که می رفت به ده پائین با شیب ملایم. خیلی بعد مدتی قدم زدن و ایساده و گفت: همین جا خطشو بگیر و برو.

حاجی مقنی گفت: نه، به عقیده من.

دوتائی رفتند به بحث. آخر کار حاج مقنی گفت: امر امر شماس... برگردیم.

هیچی گفت: اونجا جای خوبی نیست. حاجی دُرُس می گه. من بچه این ده بالا هستم، چیزکی از خط قنات و جای مادر چاه سرم می شه.

خیلی گفت: برای همین زیاد دونستن ات بود که کردنت از اینجا بیرون. هیچی گفت: من از ده رفتم. کسی مرا بیرون نکرد. با پدربزرگ حرفم شد. گفت و گفت و رفت تو خودش.

خیلی پرسید: کی بود پدر بزرگت؟ هیچی گفت: حاج نباتی.

خیلی گفت: او را از دور می شناختم. او همه چی بود برای ده و تو هیچی. هیچی گفت: فرستادن دنبالم چند بار. نرفتم. بهم برخورد بود.

چند صد متری ده ایستادند. خیلی پرسید: حاج مقنی خوب فکر کن با من موافقی؟ سر اون مسیل که خطش می ره تا ده خودمون؟ حاجی جواب داد: امر شماس. من مقنی ام و چاه زن.

هیچی گفت: اینجا آب نمی ده. خیلی گفت: نظر هیچی هیچیه. نگرش دار هیچی.

هیچی گفت: مقنی حق داره. منم اگر هیچ چی بودم تو باهام حرف نمی زدی. راستشو بگم تو خیلی مته همه خیلی ها بد دل و بد زبونید. حاج مقنی که نمی خواست کار از دستش در بره گفت: هیچی، امر امر ایشونه. هیچی دریافت حرفشو. و رفت به سکوت.

قبل از خدا حافظی قرار و مدارها نهادند و وعده دادند به جلسه با حضور صراف که مغز متفکر خیلی شده بود.

حاج مقنی و هیچی یکراست رفتند پیش اکبر خرکچی به شرح قضا یا.

خرکچی گفت: همسرش درست گفته. عقلشو داده به صراف.
حاج مقنی گفت: امر امر خودشه. فعلاً صاحب کاره. ما باید کار رو تمیز انجام بدیم. و مزدمان به تمام و کمال به دستمون برسه.

خیلی و صراف، حاج مقنی و اکبر و هیچی جلسه کردند. هوا ابری بود. خیلی گفت: بارون تو راهه. دعاها داره مستجاب می شه. باید جنبید.

قرارداد کردند: مدت ۴۵ روز نصف دستمزد پیشکی، نصف دوم بعد اتمام کار. اگه به آب نرسید، صراف متعهد پرداخت نصف دومه. خیلی همه رو بوسید و گفت: اگه به آب رسیدیم حاجی مقنی با خانواده می ریم پابوس امام رضا، به خرج من.

از هم جدا نشده خیلی پرسید: کی شروع می کنید، فردا؟ و مقنی گفت: نه آقا خیلی، همین امشب. باید کار افزارمو تمیز و تیز کنم. خیلی گفت: اینو می گن مرد کار. و رفت.

در تمام مدت مذاکره اکبر خرکچی لام تکام حرف نزد. هیچی هم عین همو، اما گوشاش تیز و تشنه شنیدن بود. بعد رفتن صراف و خیلی، حاج مقنی گفت: ندیدم حرف بزنی؟ اکبر جان؟

اکبر جواب داد: بالوی حرف شما من حرفی ندارم. کارو خوب به سامون بردی. اما اینها برای ما ممکنه نون بشه ولی بعیده به خیلی آب بده.

حاج مقنی باز تکرار کرد: امر امر اونه. ما باید بچسیم به کار... ما دو تا دست کم داریم تا بشیم پنج تا. پس رو کرد به هیچی و گفت: برو تقی و رفیقش را برای صبح آمده کن. سر راه یک چارک خرما بخر و هدیه کن. دست خالی نرو. خرما یا هر چیز دیگه.

پنج نفری همدست هم، زدند به کار. حاج مقنی می کند. تقی می ریخت توی سبد. رفیقش جعفر می کشید بالا. اکبر خرکچی بار خرش می کرد و می برد دوردستها می ریخت و بر می گشت. هیچی مأمور آب کوزه و چای و ناهار بود. کار تمیز پیش می رفت. کارگراها همو می شناختند. خسته که می شدند می زدند زیر آواز. صبحانه با هم. ناهار با هم. اما چهار بعد از ظهر دست می کشیدند از کار. هر کی برای خودش.

چهل روز شد چهل و پنج روز. و رفت به پنجاه روز. کار بقول حاج مقنی بقدر یک قوری به آب نرسیدند.

یکشب هیچی رفت دیدن حاج مقنی و گفت: این همون مسیل راه قنات پدرزرگمه که خشکید. حالا که تر و تمیزش کردید اگر سیلی بیاد قنات راه می افته ولی یکراست آنها میرن زیر خونه ی خیلی. باید دس کشید و دعا کرد سیل نیات.

حاج مقنی گفت: اگه سیل نیات که قنات آب نمی گیره. ولی اگه سیلاب برسه به زیر آب پی خونه ی خیلی، خونش رو آب می بره.

خیلی به بهانه مریضی رفت شهر. مهندس پارسالی رو دید. و فهمید که همه چیز به باد فنا رفته. و دیگه برنگشت به ده.

صراف بوعده وفا کرد. دستمزد ها را بتمام پرداخت از پول سپرده خیلی کم کرد.

مردم گفتند نفرین شده ایم. اما هیچکس کمترین اعتنا به حرف هیچی نکرد جز آن روز که حاجی مقنی به اکبر خرکچی گفت: هیچی، اونجورا که خیلی می گفت هیچی هم نیست. از اول گفت این نقطه آب نمی ده. این عقیده منه. اکبر پرسید: خیلی چرا مهندس نیاورد؟ حاج مقنی گفت: مهندس باغ او را با کار من آباد کرد نصف پول ما رو نداد. اما میوه ها رو خوب فروخت.

اکبر پرسید: هیچی کجاس؟ و شنید که رفته ده بالا. رفقاشو داره. می خواد دکان باز کنه. نه، نه، کله هیچی خوب کار می کنه. تو کار مصالح ساختمونه.



یک روز مهندس کارشناس اومد ده. حاج مقنی را دید. بهش پیشنهاد کرد یک کار نون و آب دار در چهل، پنجاه کیلومتری را. حاج

مقنی گفت: من و آدمهای من پخش و پلا شدند، دس تنها نمیشه کار قبول کرد. مهندس گفت: من با هواشناسی در تماس ام. با قدیمی ها و پر سن و سالهای این ده حرف زده ام. همشون می گن هوا در این سرزمین دوری داره به این زودی ها ما به بارون و سیلاب نمی رسیم... آخه تو که نمی تونی کار نکنی. امثال من هم بی امثال تو نمی تونن قرار کار نزارن... یک فکری بکن.

حاجی مقنی گفت: اون کار که می خوای براش منو ببری چیه؟ مهندس گفت: دولت تو کار سدّ خاکی پول میذاره. من در کار آب بندی ام برای مسیل که اگه سیل بیات قدری آب ذخیره بشه. همش هدر نره. حاج مقنی گفت: باید با بچه ها حرف بزوم. مهندس گفت: بهشون بگو من خیلی نیستم.



حاج مقنی بچه ها را جمع کرد. خرکچی گفت: اگه یک خر پیش کشم کنی خدمت هستم. خرمُ مرد. هیچی گفت: حاج مقنی بلده چه جووری با صاحب کار قرار ببنده. من میآم. تقی و رفیقش را میآرم؛ کار دکون ام را می سپارم به رفقا. دوست دارم با همه ی شما باشم.

دست جمعی رفتند پیش مهندس. مهندس شاد شد. باور نمی کرد. گفت: قرارداد با پیشکی را می نویسیم. حاج مقنی گفت: این آقایون برادران کاری من اند. به من اعتماد کردند. من هم بشما خودمو می سپارم. قرارداد مهم نیست. شما بنویس ما امضا می کنیم.

هیچی گفت: کارفرمای اصلی دولته. اگه خدا نکرده اتفاقی افتاد ما با دولت سرو کار داریم یا با آقای مهندس؟

اکبر خرکچی گفت: دولت کارش گرفته. نم پس نمی ده. مهندس گفت: حق با هیچی یه. من همه رو ضمانت می کنم. چهار تا شش ماه کاره. اگه درست پیش بریم شاید بره تا یک سال.

موقع رفتن و از هم جدا شدن، مهندس وجهی داد به حاج مقنی و گفت: پیشکی نیست شیرینی خورونه. زحمت کشیدید اومدید. قابل شما بیشتر از اینه...

دست دادند قراری رو امضا نکردند. اعتماد کردند ولی دلگرم

بودند....



کار با مهندس آسون بود. کار با مقنی آسون تر شد. هشت ماه تمام پنج مسیل آب را آب بندی کردند. هیج اشکل سر راه پیدا نشد. و بعد هر کی رفت به راه خودش. مدتی همو ندیدند. هیچی رفت سر کارش تو ده بالا. رفقا دس بالا کردن همسر خوبی نصیب هیچی شد. روز عروسی مهندس هم اومد با دست پُر.



پیشنماز مسجد، مهندس و مقنی را دعوت کرد به چای. گفت: من سرّی دارم. وظیفه ای دارم منو کمک کنید و شرح داد: اون زمان که هیچی ده ما رو ترک کرد حق داشت. پدربزرگ حدّ ننگه نداشت.

اما پدربزرگ به مرور فهمید بد کرده هر چی فرستاد دنبالش نیومد. خود من یک بار واسطه شدم. هیچی رومو پس زد و گفت: توی این دنیا من دو کس دارم: اکبر خرکچی و حاجی مقنی دیگه هیشکه.

اما پدربزرگ یک روز اومد مسجد و نشستیم با هم. رفتیم به هر موضوع. یکدفعه گفت: اومدم بگم من اگه مُردم چیزی برای هیچی میذارم. شما وکیل اید به او برسونید.

پدر بزرگ رفت. دو سال بعد هیچی اومد دیدن رفقا. کشیدمش کنار. دس منو بوسید و گفت: دیگه حرف پدربزرگ و نزنیم و رفت. هیچی حالا برگشته. عروسی هم کرده. مورد احترامه. سنی داره برای خودش. فردا پس فردا پدر می شه. خواستم استمداد بگیرم از شما تا راضیش کنید با روح پدربزرگ مرحوم به آشتی بره.

سکوت بر همه نشست. مهندس گفت: هیچی از حاجی مقنی حرف می شنفه. حاجی مقنی گفت: می ترسم رو برگردونه. باید فکر دیگه کرد.

پیشنماز گفت: چه فکری. آخه امشب که بشه، شما که برید، دیگه کسی نیست تا با او حرف بزیم. هیچکس جز ما سه تا ازین سر خیردار نیست.

حاجی مقنی گفت: من یک فکری دارم هنوزم نپخته. به شما می گم راس و ریشش کنید. اینکار دست عروس خانمو می بوسه....

چشمهای مهندس و پیشنهاد چار تاق شد. پرسیدند چطور؟ حاج مقنی گفت: پیشنهاد امین مردم نمازخونه. مردم پشت سر او می ایستند از زن و مرد، جدا در صف، این چیز کمی نیست. بعد نماز، معمولاً

پیشنماز میره به مسئله گوئی. زن ها و مرد ها گوش میدن به او. این هم چیز کمی نیست.

پیشنماز تا ته حرف او را خواند. حاج مقنی گفت: شما یک روز بعد نماز درباره عفو حرف بزیند در جمع و بعد یک روز هم تشریف ببرید همراه یک ریش سفید معتمد ده یا کدخدا که محرم خانواده هاست از قدیم و ندیم خدمات عروس خانم که واسطه آشتی هیچی با روح پدر بزرگ بشه.

پیشنماز گفت: آحسنت. کاش شما کدخدا بودید. کدخدای فعلی جوونه، اداریه، حرفش ملاک نیست.

مهندس گفت: شما اینجائی هستید. من دورم ولی چطوره شما پیشنماز و حاجی مقنی اینکارو به عهده بگیرید چون هیچی بالوی حرف شما حرف نداره.



پیشنماز در جلسه جمعه بعد نماز جمعه مبحث عفو و اغماض را پیش کشید با مسائل دیگر. با مثالهای بسیار.

هیچی اونجا بود. پیشنماز وقت رفتن گفت: منزل رو سلام دارم امروز تشریف نداشتن. هیچی گفت: بی حال بود. باید بیات بشنفته حرفهای شما را. بهش می گم چقدر امروز لذت بردیم. پیشنماز گفت: خودم می رم به عیادت. نگرانم کردید. ما برای وصل کردن آمدیم وظیفه داریم.

و چنین شد که پیشنماز و مقنی رفتند به عیادت عروس خانم و سرّ را در میان نهادند. عروس حیرت کرد، گفت: من باور نمی کنم. هیچی یک قلب مهربان داره هر چی بگیت می کنم. وای خدا عمرتون بده که اومدید. او پیشنماز رو دوس داره و حاج مقنی را بیشتر از همه. من به دل پاکی او ایمان دارم. مگه می شه آدم با پدربزرگش قهر باشه؟ پیشنماز گفت: پدربزرگ اونجا که هس شمارو واسطه می کنه.

سر فرصت یک وقت مناسب بهش بگید پدربزرگ از دوری او رنج برد. و من ازو شنیدم که عفو طلب کرد از خدا جلو روی من توی مسجد.

عروس خانم قول داد و دست پیشنماز رو بوسید و به حاج مقنی گفت: شمارو به خدا سر بزنیید به ما. هیچی هر روز حرف شمارو می

زنه از بزرگی شما می گه. همه چی دُرس می شه با بزرگانی مثل شما
اما بدونید هیچی قلب کبوتر داره.

ده سال بعد سیل بزرگی آمد. دو سه روز طول کشید. مردم رفتند
به شادی. مردم گفتند سیل اولش خرابیه ولی بعدش آبادی می آره.
حرف درستی بود. مهندس هم اومد و دید و همینو گفت. بعد رفت
بچه ها رو توی قهوه خونه میدان شهرک زراعی دید و گفت: آب بندی
های شما مثل سد سکندر سر جاشونن. و اکبر خرکچی گفت: کار از
ما علم از شما.

ساعتی بعد هیچی نفس زنان سر رسید. نزار و بغض کرده گفت:
بعد سالی رفتم ده پائین خیلی را دیدم. بنائی می کرد. نصف خونشو
سیل برده. منو کشید کنار گفت: خونه رو می سازم. اما طول کشید تا
فهمیدم خیلی نیستم. هیچی نیستی. و منو گرفت توی بغل و مثل بچه
ها زد به هق و هق.

پایان

شیراز
محیط کودکی

گل محمدی و بهار نارنج

کودکی من رنگ و بویی از گل سرخ میمند و بهار نارنج شیراز دارد. این گلها را من در گلخانه های خوش ساخت و ترکیب و یا در باغهای معروف و بسیار آراسته ندیدم. این عطرها را نیز در تالارهای شکوهمند و خوب تزئین شده استشمام نکرده ام. بلکه در کوچه پس کوچه ها در حیاطهای کم و بیش حقیر و یا در باغچه های وابسته به مساجد شیراز و اگر راستش را بخواهید با نگاه های دزدکی به خانه و باغچه و حیاط دیگران، آنها را یافتم و بوئیدم و بوسیدم و با آنها بزرگ شدم.

پدرم، چیدن گل را حرام می دانست و جمع آوری گلبرگهای افتاده بر خاک را تحسین می کرد. مادرم عاشق باغچه های نکاشته ولی روئیده و ژولیده بود. بعدها متوجه شدم که بسیاری از مردم چنین اند.

اما من خیلی دیر رضا دادم به این که گل، موضوع یک تجارت احمقانه شود.

چنان به گل و گیاه دلبسته شدم که یکسال تمام، یعنی به دوازده ساگلی، کشاورزی خواندم. مدتی این دلبستگی حالتی افراطی به خود گرفت و شور غیرعادی من در شمعدانی و مخصوصا شمعدانی معطر خلاصه شد. آسانی رشد و پرورش این نهال کار مرا آسان کرده بود و قادر بودم قلمه ها را از پول جیبی ناچیزم بخرم و تکثیر کرده و در حصینهای قد و نیم قد پرورش دهم. و بعد که به گل می نشستند آنها را پشت پنجره های رو به حیاط، و نه هرگز رو به کوچه و خیابان بجینم یا آنها را قطار، گرد حوض خانه و یا دورادور باغچه چند ضلعی مان ردیف کنم.

آسانتر از شمعدانی، گل لاله عباسی بود. من شیفته قناعت این نهال و محو باز شدن این گل به شب، یعنی به آفتاب غروب و بسته شدنش پس از پهن شدن آفتاب صبحگاهی بودم. گاه با شکفتگی کامل و پراکنش عطر آن می خفتم و صبح برای تماشای بسته شدنشان از خواب بر می خواستم.

به سن که رسیدم، صدای پدر که به برخاستن پگاه و ادای نماز و شروع به کارمان دعوتان می کرد، لاله عباسی ها را می دیدم. شکفته بر تارک شاخکها و میان برگهای سبز چمنی برنشسته که ادعای صباوت در صباحت داشتند و من چشمک زنان از بر آنها می گذشتم و وعده به طلوع خورشید و بعد از آن می دادیم.

گل لاله عباسی روزها چون مشت گره کرده به نظر می رسید و برای من نشانه رفتن به کار و تلاش و اراده و قدرت بود، گاهی هم این فروبستگی در مقایسه با آن شکفتگی شبانه به نشانه حفظ و دفاع از عترت گل جلوه می کرد.

گلها و درختان دیگر محیط من در چشم من موضوع یک ثروت عظیم بودند و خلاصه می شدند در دو کلمه نارنجستان و گلخانه. یعنی من بهارنارنج را قبل از نارنج و درخت آن و گل محمدی را خیلی قبل از ده ها و صدها گل دیگر که جایشان در گلخانه بود، می شناختم.

مادرم بهار نارنج را همراه چای صبحانه به خورد همه می داد و پدرم گلاب میمند را بر جانماز و لباسهای زیر می پاشید. هنوز هم همه عطرها را با این دو می سنجم.

باغ در آن معنی که مصطلح زمان بود، مقر درختان میوه بود و کشتزارها مکمن مائده های زمینی بودند.

هیچ وعده ای به قدر وعده رفتن به باغ روز جمعه مرا لبریز از شادمانی نمی کرد. شهر ما جنگل نداشت. اولین جنگل، آن هم بلوطهای پراکنده هیزمی، بیست فرسخ یا کمتر از آن فاصله داشت. باغ برای من گاهی جای جنگل را می گرفت. تنوع درختان میوه و تعدد آنها، همزیستی سپیدارها و افراها و چنارها با توت و گردو و سیب و گیلاس و حتی انگور، در هم افتادن شاخه های درختان گونه گون و قرار گرفتن میوه های مختلف در جوار هم و در ارتفاعی خوشایند کودکان و یا در ارتفاعی که بو هم میگنجید، نوعی ابهام و رمز می آفرید که بعدها و هنوز به کرات در جنگهای خوروی عظیم، حیران آن می شوم.

تربت اعلا - محمد اختر

بر اثر عطرها و گلها و این نهالها و گیاهان و درختان بود که من به خاک توجهم جلب شد. پیش از همه، خاک را از ورای آن تربت اعلا که ظاهرا مال کربلا (بر مهرهای نماز عبارت تربت اعلا، مال کربلا حک می شد) بود، می شناختم، و بعد که به جمع آوری گلبه های

افتاده و نشسته بر خاک پرداختم. به چه بودن و چطور بودن خاک، که همه به من می گفتند و درست هم می گفتند، که از آن برآمده و در آن خواهیم شد، مشغول شدم. خاک و گل با هم به ذهن می آمدند.

بعد از آن تربت اعلا، عروسکهای گلی و رنگ و وارنگ و قد و نیم قد هنرمند نامدار محله ی کهنسال ما، محمد اختر که کسبه به شوخی و جدی او را محمد اخته صدا می کردند در آشنا شدن من با گل و خاک کمک بسیار کرد. این مرد از گل، لعبتی می ساخت که ما بچه ها در حسرت داشتن یکی از آنها می سوختیم. بعدها که عروسکهای دیگر سرزمینها را شناختم، هیچ یک، خاطره آن عروسکهای گلین و خوش رنگ و برش را از یاد نبردند. عروسکها را هنوز به خاطر دارم. دخترانی بودند، ده - دوازده ساله با لباسهای چین دار بلند و گیسوان فروافتاده تا سر شانه و صورتهایی ملوس، به سبب گونه های برآمده. غالباً در گذر از برابر بساط کل محمد، آنها را می شمردم. هرگز کم نمی شند، زیرا کل محمد از جعبه بغل دست جای فروخته شده را پر می کرد. فاصله کارگاهش تا محلی که عروسکها را روی پارچه ای تمیز برای فروش می خواباند، سی متر کمتر بود. یک روز که جلوی در نیم بسته کارگاهش رسیدم، دیدمش دست از کار

می کشد، اما در گوشه ای چند عروسک سر تا پا سفید رنگ، برای خشک شدن ایستاده بود. کارگاه کل محمد برای من مرکز اسرار و رموز هنری بود و او هرگز مرا بدان راه نداد، با آنکه مرحوم دایی ام هم وساطت کرد. وقتی خبر مرگ او را - سالها بعد - شنیدم، بغض کردم و تا قبل از تحولات صحن شاهچراغ، هر زمان از آن صحن می گذشتم، بر جای بساط عروسکهای کل محمد می ایستادم. انگار بر مرقد بزرگی یا بر گور عزیزی.

گلدانهای گلی شهر من بسیار شکنا بودند. از ته باریک و دهانه گشاد آنها معذب بودم. روزی نبود که یکی از آنها به دلیل نازکی لبه و یا غلطیدن بر ته باریک نشکند و گل و گلُ بخش زمین نشود. یافتن یک حصین، دیگر مسئله بود. به این ترتیب حصین گل برایمان مسئله می شد، ولی کسی نمی توانست به آن حصین عظیم یاس که نیم خمره ی سفالین بود صدمه ای بزند. برای من مقایسه هیكل جسم حصین یاس با گلهای بهشتی ظریف آن، اعجاب انگیز بود. گل یاس معنای صبح را به من القاء کرد. صبح، صبح شیراز در آن هوای سکرآور، زیر آن آسمان مینایی، در انتظار اشعه های زندگی بخش آفتاب همه فصلها.

گل بازی

آن گلِ باغچه، که وقتی آب حوض را در آن خالی می کردند و کرمهای بلند قرمز و سیاه رنگ را در آن خانه می جستند و آ «عروسک و آن حصینها، به من شوق گل بازی دادند. اما چون پختن گل را نمی فهمیدم مجذوب صورت ظاهر می شدم تا آن روز که برای اول بار با رمز کوزه ها و کار کوزه گر و کوزه گری آشنا شدم. در آن حال پنج سال داشتم. چه دیر!

حوض خانه ی ما از آب چاه پر می شد. آب خوراکی ما در منبعی نزدیک به چاه ذخیره بود و منبع حوض را هم پر می کرد. کشیدن آب از چاه عالمی داشت. کار هر کس نبود. غالباً آب کش استخدام می کردند و دلولی حساب می کرد و برای حساب، تسبیح را به میخ دیوار سر چاه می آویخت و از دانه های آن به مانند چرتکه حساب می کشید. در غیاب آبکش مردان نیرومند خانه و در غیاب آنها، ورزیده ترین پسران و دختران از چاه آب می کشیدند.

سر چاه نمی شد رفت. نرده آهنینی حایل بود. این نرده میله هایی موازی داشت. تماشاگر چاه پشت نرده می ایستاد، با دودست میله ها

را در فاصله ی عرض شانه می گرفت. مثل زندانیان. هنوز هم وقتی در فیلمها، نرده زندان را می بینم یاد نرده آن چاه آب می افتم. یادم است پدرم پشت یکی از این نرده های زندان شهربانی تهران به دیدنم آمد و گفت: «پنهان خورید باده که تعزیر می کنند» و بعد گریست و رفت. اولین باری که طعم زندان سیاسی را چشیدم همین وقت بود. مدتی بعد آزاد شدم و برای پدرم گریستم که شادمان آزادی من بود.

آب بازی

مفاهیم آب و چاه، آب روان، آب چشمه، رودخانه را هر کدام به نوعی یافتیم. همسایه ثروتمند ما که یک طویله اسب و قاطر و الاغ داشت، از چشمه زنگی آب می گرفت. یک فرسخ و نیم تا خانه فاصله داشت. رابطه با همسایه پیوست خوب بود. پدرم می گفت: قیمت خانه به همسایه است. همچنین می گفت ما بر اشجار همسایه مان حقی داریم. سالها بعد که رودررو با همسایه حرف زدیم، گفته پدرم را تایید کرد و گفت که پدر او با پدر پدر من در کمال خوشی همسایه داری کردند و این نکته را به ما گفته و شاید هم به نوشته درآورده است.

آب چشمه زنگی، مرغوب بود. و ما بوسیله همسایه از این آب گاهی بهره مند بودیم. مهتر او پیوسته احوالپرس بود و ما از پشت بام به تماشای اسب و الاغ و قاطر و بره او می رفتیم. این اولین باغ وحشی بود که دیدم و آن را با مرغ و خروس و گربه و کبوترهای خانه خودمان در ذهن تکمیل و عالمی از حیوانات می ساختم. در آن طویله مرغ و خروس و سگ و کبوتر بسیار بود. آن مهتر مردی کر بود که آبکش ما هم محسوب می شد و عبدالرحمن نام داشت. در پشت بام سکنی داشت. مهتر یک اتاق پر از کبوتر داشت. زندهای محل ازو تخم کبوتر و شیر الاغ می خریدند.

پدرم مرا به تماشای چشمه زنگی می برد. آبدهی ناچیزی داشت. از چشمه زنگی به مشرقین می رفتیم آنجا که در کمرکش کوه، در دروازه شمالی شهر، جوی آب شفافی جاری بود و از جلو آرامگاه خواجو می گذشت. از آن بالا بستر رود شهر یا رود خشک دیده می شد، که در بازگشت، بر سر پل قوزی آن ایستاده، رفتن آب آن را تماشا می کردیم. این رودخانه سه ماه یا کمی کمتر و بیشتر در سال آب داشت. به هنگام پر آبی افرادی بودند که مردم را بر دوش و پشت گرفته از رودخانه عبور می دادند و مزدی می گرفتند. بالا دست رود

به سمت مغرب سر چشمه قنوات و غرب شهر، جولانگاه آبهای روان بود: آب خیرات، آب قوامی و غیره. تماشای آب روان در جوهای پهن و باریک، نشستن بر کنار آب، چیدن نعنا و پونه و گل بابونه و عبور از مزارع گندم و جو و یونجه از چغندر قند و چغندر قرمز و کاهو و باقلا عالمی داشت. اما عطر گل باقالا چیز دیگری بود. بوی خوش آن تا مسافتی از مزرعه، به حسب جهت باد به مشام می رسید. در شهر بوی اقاکیا و در بیرون آن عطر گل باقلا خفته ترین حواس را بر می انگیخت. بگویم که با همه نابسامانی های بهداشتی فضای شهر ما آکنده از این عطرها بود.

قلوه سنگها

بستر رود خشک شهر قلوه سنگی بود. ما ساعتها به جستجوی قلوه سنگهای شکل و شمایل دار می گذراندیم. قلوه سنگهای گرد و صاف و قلوه سنگهای گردویی رنگ و قلوه سنگهایی به شکل مهر نماز و یا سنگ زیر قندشکن و به اشکال هندسی، آنها را جمع کرده، در جیب ریخته و به خانه باز می آمدیم. این قلوه سنگها که در حقیقت

نخستین اسباب بازیهای نشکن و اشیای قیمتی من بودند، بعدها دریچه ای شدند، برای فهم سنگ شناسی و فرسایش رودخانه ای.

مادر بزرگم می گفت این قلوه سنگها طاهراند. آب هزاران بار آنها را شسته و خورشید آنها را خوب خشکانده. من نمی فهمیدم و پیوسته می پرسیدم چرا از سنگهای گرد و صاف کوچک نمی شود به جای مهر نماز استفاده کرد.

برف و شیره

عشق بزرگ ما در زمستان برف بود به شرط آنکه بیاید. آن وقتها می آمد. حسابی هم می آمد. انبوه برفها که از پشت بامها به کوچه ها ریخته می شد، راه را بر عابران می بست. مردم از فراز آن تپه برفها می گذشتند، که هم سطح و محاذی پشت بامها بود. ریزش برف در چشم من رقص بود و خواب و در ذائقه ی من برف و شیره، و نه بستنی. برف و شیره کار بستنی را می کرد. این تفننی و تنقلی بسیار دلپذیر بود. هر کدام از ما بچه ها یک کاسه برف و شیره و یک قاشق دستمان بود. گاهی از سرما می لرزیدیم، اما پای منقل آتش باز هم به خوردن ادامه می دادیم. تنها وسیله گرم کردن خانه همین منقل آتش

بود. در تالار پنج دری یک بخاری هیزمی داشتیم که ندرتا آن را روشن می کردند. هیزم گران نه، بخاری قرص و قایم نبود.

زیر چتر یا بدون آن در باران و برف رفتن، پا توی سیلابهای کم اهمیت کوچه ها نهادن، تا زانو در آنها رفتن و بعد لرزیدن و به خانه پناه بردن، از گناهان پر لذت ما بچه ها بود. هرگز دعوای مادر را در این زمینه جدی نگرفتم. حقش به من حلال، پیوسته می گفتم، راه مدرسه را آب گرفته بود.

هر فصلی تفننات خود را داشت. زمستان برف بازی و برف و شیر، بهار گل بازی، تابستان گردش در باغات غرب شیراز و پاییز میوه خوری و میوه دزدی از باغات.

خیل بچه ها، از خواهر و برادر و عمه زاده ها و خالو و خاله زادهها، پیوسته در حال آفرینش بازیها، شوخی ها، متلکها و در تدارک جمع شدن بودند. این جماعت حسابشان از بزرگترها به کل جدا بود و من هرگز ندیدم که بند محبتشان بگسلد. هر وقت کسی کارش به قهر ممتد و اخم و تخم می کشید، بقیه می فهمیدند که طرف بزرگ شده و به سن و سالی رسیده که لاجرم از جرگه خارج است.

دریا

برگردم به قصیه آب. شهر ما دریا نداشت. به دریا نزدیک نبود. تنها در سه فرسنگ و نیمی شرق شیراز دریاچه ای بسیار کم عمق بود که به دریاچه نمک معروف بود. آن را از دو سه فرسخی می شد دید. هر وقت به کوه می رفتیم، سپیدی نمک سطح دریاچه به چشمان برق می انداخت. نخستین بار که دریاچه ای نشانم دادند، هشت ساله بودم. به راه تهران حوالی قم، آن هم دریاچه نمک بود و این هم فقط در یازده سالگی بود که دریای بوشهر، یعنی خلیج فارس را دیدم و بسیار می بالیدم که از آب منگل تهران تا ساحل بوشهر را دیده ام. چه سینمایی از آن همه کوه و دشت و رود و دریاچه و شهر و شهرکها در ذهنم ذخیره داشتم. و همه به برکت حوصله پدرم که دائم درباره ی هر چیز بی آنکه بپرسم توضیح می داد. او مطمئن بود که من به او گوش می دهم. یاد ندارم در اینباره خطاری کرده باشد. اما در دیگر موارد پیوسته ما را به بازیگوشی متهم می کرد. خیلی بعد دریافتم که بازیگوشی برای کودک صفت چندان بدی هم نیست!

زنگ اخبار

در خانه ما برق نبود اما ما جزء نخستین کسانی بودیم که زنگ اخبار داشتیم. زنگ اخباری که با قوه کار می کرد و بازیچه ی ما بود در غیاب پدر. سوخت اصلی ما هیزم و زغال بود. هیچ کس به ما نمی گفت، این زغال و هیزم از کجا به شهر می رسید. سالیانی چند گذشت تا من در رابطه ی بین انبار هیزم و زغالدانی خانه و دکان علافی محل را، با جنگلهای بلوط آن سوی دشت ارژن و سیوند دریافتم. کار تامین سوخت خانه با آمدن الاغهای هیزمی و باراندازی و چک و چانه با آنها، و بعد کمک به انتقال هیزمها به انبار و زغال دانی و سپس سواری گرفتن دزدکی از الاغهای زخم و زیلی و خسته که بسیار وسوسه انگیز بود، انجام می شد. یک بار الاغ مرا از پشت خود به زمین افکند و ضربتی کاری به پشتم زد. روزها درد می کشیدم و جرأت ابراز درد نداشتم. همچو که رو به بهبود رفت، مادرم در اثنای تعویض پیراهن دریافت و روغن مالی ام کرد. از آن به بعد هیچ چیزی را از مادرم پنهان نکردم و او سنگ صبور من بود.

برق در شهر بود و آتش در خانه ها، آن کورسویی به کوچه پس کوچه ها می داد و این، مختصری خانه را گرم می کرد. زمستانها به وقت پخت و پز غالباً در آشپزخانه لول می زدیم. گرمای مطبوع و بوی نویدبخش طعمی که در تدارک آن بودند، همه انگیز بود. در این آشپزخانه بود که من مفهوم آتش و الو و تر و خشک بودن هیزها را دریافتم. آشپزخانه مقرر شده بود. بسیاری از کسان همانجا ازو دیدن می کردند. بسیاری از مسائل خودی و همسایه و غیره در همانجا حل و فصل می شد.

عناصر چهارگانه

به این ترتیب من با آب و خاک و هوا و آتش آشنایی یافتم و اصطلاح عناصر اربعه را پدرم به من آموخت، اما همه آنها همراه با بوی گل سرخ میمند و بهار نارنج در دماغ نارس من می نشستند. دنیای من عطر آگین و رنگین بود. و این علیرغم همه ی کم و کسریها، ترس و لرزها، رودر بایستی ها و پنهان کاریهای کودکانه ولی اسرار آمیز و محترم. زندگی، آن رودخانه آرام و دراز و پرآب و بی مصیبت نبود که به دشتهای مقابل چشم جریان دارد. شبها تند و تیز مثل گلهای

لاله عباسی جلو دیدگان منتظر من پر می گسترده و روزها برق آسا در هم پیچیده می شدند. همه چیز حالتی از تهیه و تدارک داشت. حالا که به آن صباوت می اندیشم، حیرت می کنم از قرین بودن آن همه تر و تازگی و پاکی و عطرآگینی حال و هوای خانه و از آن همه آلودگی کوچه پس کوچه های گرداگرد ما. درست مثل آن بهار نارنج و آن باغچه ی لجن پر از کرم.

شهر

شادی و سادگی، شادی جویی و ساده گری، بر همه چیز سایه می انداخت. ما دریافته بودیم که گل در خندق و لجنزار هم مسیر است و سراغ آن را حتما نباید از باغبان و گلخانه و باغ و بوستان گرفت. این بود که آلودگی را چندان آلوده نمی دیدیم و کوچه پس کوچه ها، طاق و نیم طاقها و آبشی ها و صندوقهای رشتی (زباله) و سگ و گربه های کور و چلاق و گداهای درب و داغان و زن و مردهای دل و دیوانه و آدمکهای خل و چل و یا شوخ و بالاخره درویشهای کشکول دار دست نیاز از آستین درآورده و زنان و سمه کشیده ی دله دزد کولی و فالگیران و رمالان پشت هم انداز صحن شاهچراغ و سیدمیرمحمد و جلو در

مسجدنو و مسجد جمعه و آستانه و هزار جای دیگر، جزئی از همان باغ زندگی که بوی بهار نارنج و گل یاس آن فضا را پر کرده بود، قابل درک و تحمل بودند. نهایت آن که به روش بسیار پیچیده با برانگیختن غروری خام به ما یاد می دادند، چگونه از آنها پرهیز کنیم.

ما شهر را نه بر صفحه تلویزیون بلکه رودررو و همه روزه لمس می کردیم. ما تماشاچی زندگی محله ها نبودیم. با آنها و در آنها روزانه سیر می کردیم.

محله ما در ناف شهر و بغل دست دو امامزاده عظیم الشان و مستجاب الدعوه و مراد دهنده و دورتر مسجد بزرگی از عهده اتابکان که نهری در وسط و حوضی زیبا در میانه و دو ردیف از درختهای چنار حداقل صدساله داشت، واقع شده بود. این مسجد و آن امامزاده که برادر نامدار حضرت رضا بود را بازارچه ای فعال و معتبر به هم ربط می داد که سایه اندازی بود بین دو فضای باز، و مرکز داد و ستد پر جوشی بود بین دو حوزه تفکر و تأمل و تقدس.

بازار سرچهارراه

این بازارچه مهمترین کتابی است که خواننده ام. زندگی این بازارچه یکصد و پنجاه متری شاید هم کمتر، عمیقترین نمایشنامه و پر قهرمانترین نمایشی است که به تماشای آن نشسته ام. این محل یک تئاتر، یک آگورا، یک باغ آکادمیک، یک نمایشگاه اقتصادی، اجتماعی و مردمی بود. امروز حتی یک متر از آن محل مقدس من باقی نیست و مسجد نو و شاهچراغ بوسیله یک میدان جدا افتاده اند. شبکه خیابانها بافت جدید شهری به این فلکه مقدس پیوسته اند.

کمتر عابری امروز می تواند حدس بزند که این فلکه، دو بازارچه (سردزدک و بازارچه مسجد نو یا سرچهارراه) و یک چهارراه می ساختند، که صورت مجسم شهرها و غرفه واقعی از فعالیتهای اقتصادی و اجتماعی و صحنه وقایع دینی و سیاسی و تظاهرات تلخ و شیرین مردم یک شهر بود.

این محل را اصطلاحاً سرچهارراه می نامدند و واقعا رحم شبکه ی کهن شهر بود. امتداد آن به مهمترین بازارها و امامزاده ها و دروازه ها ختم می شد.

همه جور آدم از زن و مرد، همه جور کاسبی از جزئی و کلی، جدید و قدیم، همه جور صحنه و نمایشهای قدرت اداری و سیاسی و مذهبی را در آن می شد دید.

اگر می شد عظیمترین نمایش را با بازسازی آن محل بر صحنه می آوردم. در هر قدم گرمای زندگی، قدرت محبت و آشنایی، سختی معیشت، شعور اقتصادی، انضباط و امنیت که نظمیه و بعد کمیسری و سپس کلانتری آن را می آفریدند، حس می شد. همه جور دکان و کالا از برف تا باروت، از بزازی تا برنج کویی، از تریاک فروش تا دواخانه، از قلم خودنویس تا نمودمالی و خراطی و بالاخره میوه فروش و قصابی در آن بود.

در نیمه دوم دست چپ به سمت مسجد نو، رستورانی نسبتاً جدید بود که در آن بشقاب زعفران پلو و کباب و دلمه بادنجان را به نمایش می گذارد. این طرز تبلیغ که بهترین نوع بود، اثر به سزایی بر کاروان عابران داشت. ما بچه ها به تماشای آن می رفتیم و با حسرت به آن بشقاب چلو سفید که بر تارک تاجی از زعفران داشت، نگاه می کردیم. آن قله زعفرانی برای ما قله لذت و اوج اشتها بود.

مرغ خوراک روزانه مردم نبود. خانواده های متوسط فقط جمعه شبها برنج می پختند. نصیحت می کردند که کفگیر در ته دیگ نباید صدای بلند کند، مبادا همسایه محروم، بشنود و حسرت بخورد.

خرزور

تنها میوه فروش عمده محل مشتی عباس، سالی یکبار پرتقال می آورد به مدت چند روز یا دو هفته. روستائیان که به قصد زیارت شاهچراغ می آمدند، پاتوقشان همین بازار بود. یک روز به فصل خیار نوبر، مردی از عشایر جنوب با لباس و کلاه نمدی نزدیک میوه فروشی شده و با اشاره به خیار نوبر بهای آن را خواست. مشتی عباس نه زیر گذارد و نه رو و فریاد کشید، برو عمو هنوز خر خور نشده (خیار بزرگ زردمبو را به خورد خر می داند و خیار نوبر بسیار گران بود). روستایی چیزی نگفت، ولی دو عدد خیار تر و تازه و کشیده نوبر خرید. کارد خواست و نشست به پوست گرفتن و خوردن. مشتی عباس حیرت کرد و پشت کرد و رفت توی دکان، چند دقیقه بعد مرد پوست کلفت خیار نوبر را به برگی نهاد و مغز خیار را بانمک خورد و رفت. مشتی عباس سررسید و باز حیرت کرد و سپس شروع کرد به خوردن

پوست خیارها با نمک زدن آنها. روستایی زیرک از پشت دیوار بغل جست جلو و گفت حالا خر خور شده؟!

این داستان در من اثری عمیق نهاد و هرگز روستائیان را دست کم و بی سلیقه و کم هوش نگرفتم. به نظرم مشتی عباس، نیز. زیرا تا مدتها همکاران و کاسبکاران همسایه به او نیش می زدند که خوردی!... یادم است، رستوران چی آمد جلو و گفت عموقلی عباس دهاتی بعد از فروش محصول به زیارت شاهچراغ می آید، کجای کاری، نمی بینی دو جیب دراز دارد. توی جیب من و تو دسته کلید و زنجیز است، توی جیب دراز او، یک خوار پول محول فروش رفته.

طی سالهای درازی که به کار روستاشناسی و سر در زندگی مردم یکجانشین و کوچ نشین سرگرم بودم، صدها قصه از برخورد شهری و دهاتی شنیدم. اما قصه انگشت حیرتی که مشهدی عباس به لب گزید و سیمای حیرت زده او در برابر روستایی خیار نوبر خور پر عزت نفس، چیز دیگری بود که یادم نرفته و نمی رود. روستایی ایرانی نه ساده لوح است و نه ساده بین، فروتنی او از سر آگاهی است، تواضع او ریشه در فلسفه ای درونی دارد و منبعث از احتیاز اوست. احتیاط

او با کار کشت او رابطه دارد که کار کشت و حتی کوچ ایلپاتی او امری است سپرده به قضا و رها در دست تقدیر. این مردم ریشه ملت ایران اند. برای فهم آنها باید ایران را شناخت.

حسین برفی

در میان کسبه بازار شاهچراغ حسین برفی شأن خاصی داشت. او اول بازار دست چپ دکانکی داشت و برف و یخ و سرکه شیره و غیره می فروخت. مردی بود بلند بالا با صورتی بزرگ، به نسبت سبزه ها، سفید پوست و با صدای بم و طمأنینه ای که در حرف زدن داشت شنونده را جلب می کرد به خصوص که، کم و کوتاه و بریده، اما از موضع بروبالایی حرف می زد. یک روز هم تعطیل نمی کرد. سالها صبر کرد تا پسرش را جانشین کند. پسر در جوار کسب پدر انجیر خیسانده و یا شلغم پخته نقلی به تناسب فصل می فروخت.

بالای حسین برفی، کسی حرف نمی زد. دکانش همجوار صحن و بارگاه امامزاده بود و زوار خسته و کوفته پیش از آن که به اولین پالوده فروشی و شربت فروشی بازارچه برسند، جلو دکه کم عرض او قطار می شدند.

برفها را از یخچالهای پایکوهی و گاه از حوالی اردکان می آوردند. یخها را نیز. سالی که زمستانش یخبندان نمی کرد، حسین برفی در مضیقه می ماند و تمامی محل در حسرت تکه برفی که لای نمد می پیچیدندش و با مال حمل و به شهر می آوردند، می سوختند. برفها به گل و لای آلوده بود. پدرم جز به ندرت نمی خرید. حسین برفی تکه های تر و تمیز را لای نمد به کنجی می نهاد تا مشتری اش برسد. من به حسب تصادف در همان بچگی، یخچالها را دیدم. گودالی بود در پناه دیواری بلند. برفها را پای دیوار توده می کردند و از دهانه دريچه پایین و میان دیوار به چاه ریخته و در آنجا انباشته و حفاظت می شدند. دیوار سایه انداز بود و آفتاب را پناه می شد. هوا که گرم می شد، یخ و برفها بهره برداری می شدند. متلکی بود رایج که حسین برفی آب سفت کرده می فروشد. حسین برفی یک عمر برف فروخت و با عزت معاش کرد و مشهد و کربلا هم رفت، پسرش را هم داماد کرد. زنهای محل او را غرغرو می خواندند. او اعتنا نمی کرد. همیشه نفوذ کلام داشت.

یک روز پدرم با یک بنا و یک کمک بنا وارد خانه شد و درب پشتبام را که رو به جنوب بود بطرفه العین برداشته رو به شمال کار

گذاردند. بعدها فهمیدم حسین برفی به پدرم توصیه کرده بود تا ناموس و بچه وقتی سر بام خانه می روند، پوشیده از نظر عابران و دکه حسین برفی باشند. مادر بزرگ پوزخند می زد، مادرم اعتراض می کرد، پدرم توضیح می داد که هر کس دیگری گفته بود، مهم نبود، حسین برفی بی خودی حرف نمی زند. روزی یکی از آشنایان مقدس مآب گفت، آن وقتها که در پشت بام جنوبی بود، برای ورود به پشت بام، چشم به گنبد حضرت شاهچراغ می افتاد و سلامی می کردید، حالا پشت به گنبد سر بام می روید. از آن روز اعتراض مادر که از دخالت مرد غریبه به عذاب بود، ریشه و رنگ مذهبی هم گرفت. تا در خانه بودیم، گمان نمی کردیم هرگز مادر با رضا و رغبت از پله ها به بام رفته باشد. حسین برفی سالها بعد از ما در آنجا بود، تا آن خانه و آن بازارچه و آن محله برافتادند.

قصای

قصاب محل، کوسه بود. ما صدای ساطور او را در خانه می شنیدیم. همه ما را می شناخت اما هرگز آشنایی نمی داد. کفاش و

خیاط محل به حدی بروبالا رفتار می کردند، که سفارش یک کفش یا یک دست لباس به آنها از افتخارات بود.

شیرینی فروش

کعبه ذائقه ها، شیرینی فروش محله بود. او خرده شیرینی ها را در یک کاغذ دست پیچ هرمی شکل به بچه ها و ناداران می فروخت. کارگاه او نیمه روشن ولی غالباً جلو مردم شیرینی ها را تدارک می دید. ورز خمیر، کرم لا و روی گل شیرینی، تهیه زولبیا و پخت نان خامه ای و کلوچه و مسقطی را ازو یاد گرفتم. امان از روزی که پشمک می ساخت. صف تماشاچی گرداگرد آن سینی عظیم و حرکات دستهای ورز دهنده خمیر پشمک بلندافشان از فراز یک پیت دمر از هر گیسوی ابریشمین زیباتر بود. از سوراخ طاق نیمه باز بازار ستون نوری از آفتاب جلو شیرینی فروشی را روشن می ساخت، مرموز و دلپذیر.

مقابل آن یک جوراب باف بود که دو ماشین دستی داشت و گران فروش و اطواری بود. بچه ها برای تماشای جوراب بافی به دکان حسن جوراب باف بیشتر رغبت داشتند.

سیگار و توتون و تریاک اعلا را مرد محترم و خوش پوشی می فروخت که دکانش در نظم و ترتیب نمونه بود. هرگز ندیدم کسی او را یک لائی صدا کند. سرپرست خانواده محترمی بود که بعدها خدماتی به فرهنگ آن شهر کردند. راه رفتن، حرف زدن، لباس پوشیدن و لبخندهای بسیار نادر آن مرد، او را از همه مجزا می کرد. شعور کسب را داشت. مترقی و متجدد بود. این مرد آرام و موقر بغل دست یک نانوايي پر شر و شور دکان داشت. من در آن نانوايي و جلو پیشخوان و پشت دخل و آن طرف توی خمیر گیری، شاهد حوادث بسیار بودم، دعوا، جنجال به وقت قحطی و کمیابی گندم و آرد. دعوا و جنجال بر سر کم فروشی، بد فروشی، دیرفروشی، بدی نان، تبعیض دکاندار، نازکردن شاطر و نون واسون و خمیر گیر. ناز و یا التماس خارفروش، حضور شهردار و تهدیدهای اداری.

شهردار!

یکی از شهردارها را به خاطر می آورم که تظاهر بسیار به تلاش برای روپراه کردن و ارزان داشتن و به موقع عرضه کردن نان می کرد. او مأمور تهران و لاجرم انتصابی بود. کوس درستی می زد. وقتی که

رفت و به پول آن روز سه هزار تومان مرغ و خروس فروخت و همین یک قلم پرده از کارهای او و علل احضارش برداشت. شنیدم به مناصبی رسید و راهی آمریکا شد و در آنجا هم به دانشگاه راه پیدا کرد. پنجاه سال بعد، خبری از او و نواده او دیدم در تبعیت و نوکری بیگانه و تعجب نکردم. و هنوز ادامه دارد. از این خانواده بزرگ چهارتن را شناختم، هر یک به سهم خود شهرداری بود یگانه در آن معنا که دیدیم.

روزهای تعطیل و شبها میوه فروشها جلو مغازه را تجیر، یعنی دیواری از نی به هم بسته می کشیدند. گاهی همانجا می خفتند. برای عابران شب زنده دار یا زائران که تا دیر وقت پیشانی به ضریح حضرت شاهچراغ سائیده بودند، استشمام آن عطر مخلوط میوه ها هوس انگیز بود. بغل چهارراه کلانتری بود و پاسبانی جلوی آن می استاد و تابلو عظیم کمیسریه که بعدها کلانتری شد، نوعی مشق درشت جلوه می کرد.

آجیلی

نخود بریز و یا تخمه فروش معتبری ابتدای بخش دوم بازار بود که انواع تخمه و پسته و بادام و فندق و غیره را بر منبری می پیچید و خودش در وسط می ایستاد. ما بچه ها مشتری وفادار نقل پیرزن بودیم. دهها بار به تماشای آن، دو سه نفری می ایستایم و آخرش نمی فهمیدیم آن دانه خشک پوست ذرت با آن پوسته سخت، گونه به آن نقل نرم و لذیذ و مغذی تبدیل می شود. هیچکس برای ما از هیچ چیز توضیح نمی داد. من، فقط پدرم را می دیدم که آن هم تا حدی این کار را می کرد. جامعه، جامعه امر و نهی بود، فضا فضای برو کار می کن، برو یاد بگیر، برو دنبالش. همه چیز حتی مدرسه به ما حکم می کرد که خودت برو پیدا کن، توضیح زیادی نخواه. من بعدها فهمیدم که خود آنها هم، یاد دادن دانسته ها را، نمی دانستند.

ذائقه مهلت نمی داد درباره ی مائده ها و غذاهای رنگ رنگ، درباره ی پخت و پز و طرز تهیه انواع خوردنی ها بیبرسیم. اشتها سلب آرامش می کرد و تنگنای معده چشم را به حسرت خیره می کرد. ما

نمی دانستیم آن ذرت چگونه نقل بیرزن و آن برنج چطور زعفران پلو یا برنجک می شود.

رنگها و بوها و طعامها و نوشابه ها در هم می آمیختند و گیجمان می کردند. تا روزی که پا به دواخانه و عطاری محل نهادم و از آن همه دقت در اسم هر ماده و خواص هر یک و آن همه وسواس در اندازه و دقت هر دوا به تعجب افتادم و دانستم که نمی دانیم. ولی محیط از پدر و مادر و عمو و دایی و همه بزرگترها تا ملا و مجتهد و معلم و غیره به ما نهیب می زد که بروید مدرسه تا بدانید.

قلم یک متری

در کمرکش بخش بالایی بازار شاهچراغ، دکانی بود که لوازم التحریر می فروخت و به نشانه تابلو و به بجای آن یک قلم نوک آهنی یک متری و شاید هم بیشتر بر پیشانی و سر در دکان خود نصب کرده بود. تماشای آن قلم برای من سحرانگیز بود. بچه ها به شوخی می گفتند این قلم رستم است. چنان به سنگ بزرگ کنار جاده نرسیده به سیوند هم می گفتند این زغال قلیان رستم است. ولی ته ذهنمان می دانستیم که رستم چیزی نمی نوشت و قلیان هم نمی کشید. آن قلم،

گرد و صاف و مخروط درازی بود که دمی تیز و نوک آهنی دشات و به مرور زمان خاک می گرفت و بر سحرانگیزی و الهامش می افزود. این مهم نبود. مهم این بود که در آن دکان خودنویس می فروخند و کلمه ی خود نویس بر شگفت ما می افزود. چطور می شود قلمی خودش بنویسد، قلم بی دوات؟!

در بین ما خواهر بزرگ اولین کس بود که صاحب قلم خودنویس شد. پدرم به مناسبتی به او هدیه کرد. این یک واقعه بود. قوطی خودنویس را گاهی به ما نشان می دادند. چیزی نگذشت که به برادر بزرگم رسید.

رسمی بود که بچه های بزرگتر اسباب کار و بازیچه و حتی لباسهای تنگ شده خود را به کوچکترها می دادند. ولی خواهر نسبت به ما سخی بود و برادرم مغرورتر از آن بود که درخواستی کند.

سبزی فروشی

مقابل این دکان لوازم التحریر، رسول سبزی فروش بود که انواع سبزیها را وسیله ی قاطر زیبا و عظیم الجثه اش به دکان می آورد. هرگز کسی ته دکان او را ندید. او خود می دانست که کدام جنس را

در آن ظلمات کجا نهد و از کدام به چه قیمت و به چه کسی بفروشد. تخصصی در چغندر قرمز داشت و گاهی به هنوز، من طعم مرباهایی را که از آنها مادر بزرگ و مادرم تهیه می کردند، در دهان دارم.

اما رسول کمتر جنسی را می کشید. غالباً چکی می فروخت. ولی ترازوی بسیار بزرگی داشت که به سقف کوبیده شده بود و طبعاً صرف نیم کرد به خاطر این یک شاهی صنارها به کار افتد.

کله پزی

کمی بالاتر کبابی و کله پزی و باز هم نانوائی و چلو پزی بود. بوی نان سنگک آن گوشت کله و سیرابی و آن دود کباب زانوی هر عابری را سست می کرد. به ماه رمضان بغل کله پزی حلوای شیربرنجی و نیز حلوای رنگی می فروختند. سینی های حلوا برا ما تابلوهای رسم و نقاشی بود. اعیان محله آرام و در ظرف سر بسته و دیرگران علنی و در بشقاب به خانه می بردند.

برنج کوبی

پیش از آن که به آن عطاری معروف در مسجد نو برسیم، دست چپ یک برنج کوبی بود که با فوت و فنی اله کلنگی، چلتوکها را می کوفت و گونی ها را از برنج پر می کرد. خرده فروشی او به پای بقالهای محل نمی رسید. بیشتر عمده می فروخت. شیوه کار او، یعنی جستن بر دیرکی بلند و افقی که به کوبه ای گرد و تیز و مجوف منتهی می شد، تماشایی بود. به هر جست دیرک را عمودی می داشت و بعد آن را با سر مجوف و تیز به گودالی که تا نیمه انباشته از شلتوک بود فرو می افکند. تیزی آن کوبه مجوف و گرد پوست چلتوکها را می کند. کوبه از فلزی بود براق. چشم ما همیشه به او و گوشمان به صدایی بود که برنجکوب از منخرین و دهان با هر جستی صادر می کرد.

عرق فروشی

مغازه گلاب و عرق فروشی روی روی آن بود. شهر ما شهر انواع عرقیات، یعنی نوشابه های غیرالکلی مفید برای بدن بود. و مردم شهر ما اهل تبرید بودند. گرمای روز و کبدهای خسته را این نعمات باغ و صحرا و مزارع که به دقت و مهارت (نمی گویم با نظافت) جوابگو

بودند. یک بطر عرق شاه تره یا گاوزبان یا کاسنی، یک شیشه گلاب، یک شربت سکنجبین و غیره همیشه در هر خانه ای پیدا می شد و حوالی ده و نیم صبح هر کسی رفع عطشی می کرد. تهیه عرقیات غالباً کار زنان بود. خانه ای بود نزدیکی ما که خانه عرقی ها نام داشت و افراد آن به ترتیب اهمیت ننه عرقی ها، دختران عرقی ها، شوهر ننه عرقی، پسر عرقی ها، که این یکی هم مدرسه ای ما شد و تر و تمیز بود. نامیدن افراد غیر فعال خانواده در غیاب آنها به نام حرفه فرد فعال خانوار و رشته معاشی آنها رسمی جاری بود. به این ترتیب داشتیم پسر حسین قالی فروش، برادر احمد آقا خراط و دختر صابون پز و گاهی شغل آدمی نام خانوادگی او بود مثل، عبدالرحمن آبکش و قزی سفیدآب ساز، ننه علی بند انداز، صغری سرکه فروش، عبدل قالی خر و حسین برفی از این دست، اما هیچ وقت در حضور آنها، آنها را چنین نمی خواندند.

عطاری

آنها که با قدی کوتاه به چهار پنج سالگی بیشخوان و دکه بلند عطاریها ایستاده اند، حال مرا به هنگام خرید صنار جوشانده در

می یابند. دکاندار، مردی بود، بر بالایی نیمه نشسته، که با مهارتی مطلق جوشانیدنی ها را کاغذ پیچ می کرد. بعضی دواها و جوشانده ها از قبل کاغذ پیچ شده و آماده فروش بودند. در این حال کار، آسان بود. امان از وقتی که مثلا یک پر سیاوشون کم و زیاد می شد. وای از وقتی که شاگرد عطار کرسی از زیر پایش در می رفت و با کشوی پر از گیاه و دارو، واژگون می شد. آنوقت تلافی آن سر ما مشتریهای مریض دار درمی آمد. ما که منتظر نظر و دستهای شفا بخش عطار باشی، بدل از حکیم باشی و دکتر بودیم.

هر گوشه بازار سرچهاررا شاهچراغ، دکان و دکه ای بود، چهار نانوائی و دو قصابی، چند غذایزی، یک کتابفروشی و دو خیاطی و چهار میوه و سبزی فروشی و سه کفاشی که آن را عینا به خاطر دارم.

گرگرمی

در میان فروشندگان دوره گرد، دو نفر بسیار معروف بودند و صدایشان یکی به خاطر گرفتگی و دیگری به خاطر رسایی رد گوش می نشست.

آن یکی که صدای خف و شکسته گرفته ای داشت، کبریت باروتی می فروخت و فریاد می کشید: آی گُرگُریه، گُرگُر نوعی کبریت هلند ساخته از چوب نی به درازی ۱۵ سانتی متر بود که دو سر آن به محلولی از گوگرد و باروت آغشته شده بود به رنگی آبی و سحر کننده می سوخت و بوی تند داشت که مشام را می آزد.

آن دیگری که صدای رسایی داشت، دل و جگر و قلوه و سیرابی و گاهی پاچه خام می فروخت و شش دانگ می خواند:

دل دل دل دارم

آخه منم دل دارم

دل و با قلوه دارم

و وقتی دیگر: جی جی جی جی جیگر... را می خواند.

چه صدایی داشت. هر وقت دیگر، هر جای دیگر خواننده میشد.

کل آجی

دو انتهای بازار، سردر شاهچراغ و مسجد نو، حال و هوایی دیگر داشتند. در دالان شاهچراغ کل حاجی و بهتر بگویم کل آجی کاغذ و

قلم و دفتر و سرخاب پنبه ای و چند قلم دیگر از جمله اسباب بازی و شمع رنگی را یک جا می فروخت. بچه ها مخلص او بودند. آن دست او آب نبات فروشها، ابتدای صحت مبارک یک صندوق پستی به رنگ پرچم ایران به دیوار نصب بود و می گفتند آن وقتها یک نفر پایش می نشسته برای سانسور. کل آجی می گفت، مردم آدرس نویسی نمی دانند، باور نکن، اگر هم بوده برای کمک به درست نویسی آدرسها بوده. راست می گفت. مرد معتبر و کفاش مشهوری را می شناسم که در آن سالها، بعد از واقعه آذربایجان، از شیراز نامه برای پسرش که در دانشگاه تهران درس حقوق می خواند، فرستاده بود و روی پاکت نوشته بود: تهران، دانشپایه حقوق، به دست نور چشمی برسد. حالا بگرد و پیدا کن. این دو واقعه بیست سال فاصله دارند.

سردر مسجدنو، دلگشا بود و بر فضای باز مشجری که نهر آبی از میان آنها می گذشت گشوده میشد. چهار مهتابی بزرگ، محل نماز جماعت بود. سایه انداز درختان و محل ملاقات روزانه مردان سالخورده ی سیاست باف، و یا جوانانی که دزدکی در نهر و حوض آب شنا می کردند، بود. اصطلاح سیاست بافان زیر چنار مسجدنو، معروف همه بود.

من ساعتهای زیادی پای صحبت این مردان علاقه مند می نشستم، بخصوص از سیزده سالگی به بعد، هیچ از نامعقول در سخنان آنها نیافتم. این بود که بعضا درباره ی نفوذ انگلیسها در هر واقعه مبالغه می شد و نیز در باب قدرت هیتلر.

ان یکاد

یک روز در سال ما بچه ها را بدین مسجد برای انجام چهل ان یکاد می فرستادند. گاهی هم سرخود می رفتیم. قلم و دوات و کاغذ به دست، کاغذ تاشده باریک و بلندی. سپس چهل بار با چله خط از عابران مختلف می خواستیم، آیه ان یکاد (وان یکاد الذین کفرو لیزلقونک بابصارهم لما سمع الذکر و یقولون انک لمجنون و ما هو الا ذکر العالمین - آیه ۵۱ از سوره ن والقلم یا سوره القلم) را بر کاغذی که به شکل و طرز مخصوصی برای این کار بریده میشد، برایمان بنویسند و می نوشتند. با روی خوش و به عین عنایت و تشویق و ظرافت. غروب که می شد، هر یک از ما مجموعه ای از چهل خط مختلف گاه بسیار زیبا و زمانی معمولی داشتیم. سپس کاغذ را تا کرده در پارچه ای زیبا می دوختند و این می شد وسیله ای که ما را از زخم

چشم حفظ می کرد. چه شوقی، چه ذوقی، چه شکیبایی در آن روز داشتیم. بچه ها گاهی این کار را برای هدیه انجام می دادند. بهترین نسخه ها و خوش خطرینها در خانواده نگهداری می شد. چهل ان یکاد، ساعتی در حد اعلا بود. کاغذها را چهل تا می زدند. گوشه های آن را مانند ساعتی چند ضلعی می بریدند. توی جلدی چرمین می نهادند و بر میج دست می بستند. آن روزها، ساعتی جواهر بود، بی آنکه جواهر نشان باشد.

این ان یکاد نویسی، ما را با محیط مسجدنو و مردمی که برای نماز و یا بحث و یا گذر و یا هواخوری به آنجا می آمدند، آشنا می کرد. در شبستانها و رواقها مردم خسته آفتابزده می خفتند و در باغچه بغل، قهوه خانه ای بود که در آن تریاک هم می کشیدند و در صحن مسجد روی تکه چمنی، بره ها می چرخیدند. دو دربان همه جا را می پائیدند، اما تحکم آنها فقط برای بچه ها بود. کلیدر (کربلایی حیدر) نگاهیانی بود که وجدان کار داشت، جوش فراوان می زد. مسجدنو جزء آثار باستانی و لاجرم، زیر نظر دولت حفاظت می شد. من در آنجا پای سخن بسیاری از وعاظ شهر، از جمله راشد و تربیتی نشستم. اما بیوستن به جمع سیاست بافان زیر چنار، حکایتی دیگر بود. روزی

شرح مبارازان تنگستانی را علیه انگلیسها شنیدم. روز دیگر بهلول و دیگر روزها قصیه جاسوسان آلمانی که به ایل قشقایی رفته اند. مرد آرام نسبتا بلند بالایی با صدایی حق به جانب می گفت، حیرت نکنید، جرمن همان کرمان و هیتلر همان حیدر است. رفتم برای هر کس تعریف کردم، حیرت کرد، مگر معلم ورزشی که بعدها خواست وکیل شود و نشد. از همان مردم شنیدم که مشروطه را کار انگلیسها می دانست و اضافه می کرد، این گرد هم شدن ما هم، کار خود آنهاست. یک روز در اثناء حرف زدن خوابش برد، گفتند دیگر بیدار نشد!

رهنمندان

بازار شاهچراغ ارزشش به عبارتش بود. کسبه بازیگر این صحنه اقتصادی اجتماعی و مردمی بودند. این عابران بودند که به این نمایشکده جان می داند و موجب دوامش بودند. اینجا هر روز وضع و شریف، گدا و اعیان و کودک و زن و مردان شهری و روستایی ایلیاتی، پاسبان و ملا و اداری و ارتشی در هم می لولیدند. گاهی به نظرم می آید که صحنه نمایش انواع لباسها و فضایی بود که انواع عطرها ممکن در جهان در آن موج می زد. از اسپند و زاغ تا مشک

و گلاب، از بوی پشمک و سوهان سوخته تا بوی کندر و ترشال و از آلات حیوانی و انسانی، رژه ای بود روزمره از قدیم ترین البسه سنتی تا لباسهای تازه فکل و کراواتی، از نمکدول کشیک چی شبانه بازار تا اونیفورم پاسبان و سرباز و افسران و تابستانها دانش آموزان دبیرستان نظام و دانشجویان دانشکده افسری. عامه مردم به خصوص کسبه دبیرستان نظامی ها را بغل آبی و دانشجویان دانشکده ی افسری را بغل قرمز می خواندند، به مناسبت نوار آبی و نوار سرخی که به ترتیب بر درازای شلوارشان داشتند.

آن روزها سه حرفه، اعتبار و آبرو و آینده داشت: قاضی دادگستری، دبیر دبیرستانها و افسر ارتش. به عبارتی سه ستون نظام تحولاتی مملکت بودند. مملکت، امنیت و عدالت و ترقیات اجتماعی و فرهنگی و صنعتی می جست و در سالی که من به دنیا آمدم این تحول مدتها بود شروع شده بود.

در خانه قرآن عظیمی داشتیم که پدرم تولد بچه ها را به روز و ماه و سال شمسی بر پشت صفحه اول آن نوشته بود. بر عکس، مثلا در شناسنامه مادرم هیچ چیز از ازدواج و فرزندان نبود و ما در می یافتیم

که وقتی می گویند اصلش پدره، یعنی چه. پدرم اسناد و شناسنامه ها را به دقت نگهداری م یکرد و این قبیل نظم را در کار تجارت با بمبئی و کارهای بانکی یاد گرفته بود.

فرمان

در لابلای انبوه عابران و بازاریان، خریداران و فروشندگان و تفرج کنان، ده ها گروه بچه های محل پیوسته از این سو به آن سو دو وا دو می کردند. آنها مثل ماهی یا ماسوره جابجا می شدند. به فصل بهار و تابستان، غالبا یکتا پیراهن و پابرهنه، بعضی از آنها دنبال فرمان بودند. مامورتی که به بچه ها یا به خدمتکاری برای انجام کاری می دادند، فرمان اصطلاح می شد. وقتی از آقا پسر هفت، هشت ساله می پرسیدند کجا می روی؟ پاسخ می شنیدند، میرم دنبال فرمون، کلمه فرمان همان خدمت و فرمانبری، خدمت گزاری محسوب می شد. این کلمه بعدها فراموش شد، ولی ما در محیطی بودیم که کوچه و بازار و همه جا نفوذ فتودالیزم ارضی و خان و عشیره ای و معمم روحانی و در خانه پدرسالاری و در مدرسه معلم خدایی محسوس و ممزوج بود.

زیارت حضرت شاهچراغ از سوی مردم عادی و مسئولان امور استان فارس از نظامی و غیر نظامی و مالکان بزرگ و خوانین و تجار عمده و گاهی رجال سیاسی تهران نشین و جتی شاه و ولیعهد و ملکه دلیلی بر عشق به ائمه اطهار و توجه به آثار باستانی و حمایت از مردم دیندار بود.

شعاع

گاهی این زیارتها زندگی بازار را موقتا بهم می ریختند. و گاهی به آن رونق می بخشیدند. ایام محرم و صفر، مسیر سینه زنان، حتما به شاه چراغ ختم می شد و غوغایی بود.

من بسیاری از بزرگان شهر را در همین محل در سنین پنج تا ده سالگی شناختم. در میان آنها شاعر شهیر شیراز، شعاع الملک بود. در آن زمان شعاع الملک موی سر را سفید کرده بود. یادم است روزی که وضع نان خراب بود، شعاع از در پشت وارد نانوايي شد و خطاب به شاطر گفت: آقای شاطر من شعاع هستم، دو تانان به من بدهید. شاطر تاملی کرد و حرکت خاصی بر سبیل ارادت نشان نداد و شعاع چند لحظه بعد خارج شد. من همانطور که نان بر دست می رفتم، او را با

نگاه مدتی برانداز کردم و برگشت و به مردم گفتم: دیدید با من چه کردند؟

شعاع در طنز و هجو و به خصوص در هجو قدرت عجیبی داشت. با دکتر حمیدی که از افتخارات ادب معاصر است درافتاد و حمیدی را هجو کرد، ولی پاسخ مودبانه ی حمیدی به آن شاعر هجوگو که معاش از مدح تامین می کرد او را به جا نشانده. معهدا شعر و هجویه شعاع سر زبانها بماند. یک روز تنگ غروب او را دیدم که در مسجد وکیل شیراز، کفش خود را گم کرده بود و فریاد می کشید که:

کونیان کفش مرا دزدیدند

بعد از این کیر به پا خواهم کرد!

می گفتند شعاع مرد ثروتمند، ولی خسیسی است. قدرت طبع و ذوق سرشار او جای حرف نداشت، اما من بعدها دانستم که هر چه درآورده، کتاب، آن هم نسخه خطی خریده. وقتی مرد، شنیدن نه هزار جلد کتاب و سه هزار نسخه خطی داشته است.

غروب بازارچه

صدایی که از بازار به گوش می رسید، سمفونی بود. همه‌همه بود. فریاد و جار و جنجال بود. و خوب که باریک می شدی، شوخی و خنده و طعنه، در جوار نعره و عربده و دعوا بود. به غروب آفتاب چراغهای برق شهرداری با همه کجی و کولگی و غبار گرفتگی و دهها چراغ نفتی و چند چراغ هازاک گازی ناگهان روشن میشد و فریاد برمی آمد که یا شاه چراغ، یا پدر شاه چراغ و این صدای کسبه بود و حالتی داشت از تسلط ناگهانی نور بر ظلمت محبوبانه غروب بازاری که می رفت تا عابران و مشتریان خود را از دست بدهد. طرف چند دقیقه شمعهها، چراغ نفتی ها، چراغها، شمعدانها، چلچراغها و چراغ گازها از بعد از چراغ برقهای بلدیة روشن می شدند و در این حال سایه روشنها، چهره بازار را عوض می کردند. گویی عروسی به مشاطه رفته تا به حجله سپرده شود.

در این حال کسبه زیر لیبی دعایی می خواندند و برای دو ساعتی کار از سر گرفته می شد. برکت و تازگی رو می کرد و امیدهای تازه برای زندگی و کسب سر شبی در دل می جوشید.

زمینه رنگارنگ بساط میوه فروشها و سبزی فروشها و شیرینی فروشها، آویزهای طاقه های پارچه، بوی خوش نان سنگگ تازه بر منبر نانوا و شیشه های رنگین شربت آلات، تغار بزرگ ماست، بغل کپه لوبیای قرمز و سینی حلوای ارده و مخروط قالب کره و گونی برنج و انجیز و سینی رطب و حلب خرما و خیک روغن کرمانشاهی، عالمی تازه از رنگ و شکل زیر نورهای شبانه بازار جلو چشم می گشادند. با چنان حدتی که طاق نیمه بلند بازار و دیوارهای تیره آن از نظر محو می شدند. مگر بر سر چهارراه آنجا که اعلان بزرگ سبز و سفید و سیاه چرخ خیاطی سینگر Singer دو چندان جلوه می کرد. این تابلو تبلیغاتی زیبا که در یک حرف S بزرگ مجسم بود، تنها مطهر جهان ترقی و صنعت بود که با آن در بازار و کوچه و خیابان و در خانه با خود آن یعنی چرخ خیاطی سینگر مادرم، آشنا بودیم. ما آن را یک محصول انگلیسی می شناختیم و پدرم بسیار مفتخر بود که مادرم با آن کار می کند و ما بچه ها در حضور مادر آن را تماشا و در غیاب او با آن بازی می کردیم.

شب توی شهر

با وجود آن همه جاذبه ی سرشبی بازار شاه چراغ، مردم به رسیدن تنگ غروب تند و تند خریدشان را به پایان رسانده، تا قبل از فرو افتادن سایه غلیظ شب، به خانه رسند. آخرین چک و چانه ها، آخرین شمارشهای پول سیاه (پول سیاه یعنی پول خرد)، یک شاهی، پنج شاهی، صناری، ده شاهی و بعد سکه ها، شروع می شد، یک ریالی، دو ریالی (دو هزاری) پنج هزاری، یک تومانی، اصطلاح پول سیاه، مقابل پول سفید نقره ای بود. صدای اذان و اقامه نماز عشاء و بستن درک ها و چفت و بستها، یعنی رسیدن آخرین دقایق زندگی روزانه بازار و تبدیل شدن بازار به یک دالان نیمه روشن مرموز که قدم پارسبون (پاس شب) و عبور تند رهگذران، دلهره آورش می ساخت. اگر شاه چراغ و روشنایی سر در آن نبود، رغبتی به گذر از آن نمی ماند. به خصوص که گاهی در مسجد نو را در شب هنگام می بستند و مردم مسجد و بازار را در خیال با اجنه می سپردند و به آن شب تو شهر می گفتند، شب تو شهر اصطلاح قابل درکی برای ما بچه ها نبود، مرا بارها از آن ترسانده بودند و من آن را در یک کلمه

شبتوشر می شنیدم. شب تو شهر یعنی تسلط تاریکی مطلق بر شهر، مقابل آن اصطلاح یا اسم روزتوشهر وجود نداشت. شب تو شهر گاهی در وجود آدمی در جلد آن نخود بریز محله سردزک که جمجمه ای ناگرد، سری طاس و گردنی دراز و چانه ای باریک و دو سه نخ ریش و چشمهای گودافتاده ای داشت، جا می گرفت. من هرگز نفهمیدم چشمهای او چه رنگ است و هرگز صدایش را نشنیدم. غالباً تک پیراهنی سیاه با آستینهای کوتاه به تن داشت و در درازای دالان بساط کرده و بدتر آن که هر کویه المنظری را جای او می نشاندد. یک روز تنگ غروب آمدن شب را تماشا می کردم، پرسیدم شب تو شهر همین نیست که می آید؟ گفتند چرا حالا دیگر تو بزرگ شدی. من هنوز به مدرسه نمی رفتم، یادم است بر آن همه ترس گذشته تاسف خوردم ولی از کلمه شب تو شهر درک پاورچین آمدن شب در ذهنم ماند. از کلمه خوشم آمده بود و کینه از هیچ کس به دل نگرفتم. بعدها شب تو شهر موضوع خنده بود برای آنها که آن را نمی شناختند. بجز شب تو شهر، بچه ها را از شش انگشتی هم می ترساندد. این عجیب بود زیرا ما در شهر بسیار آدم شش انگشتی دیده بودیم.

بعد از اینها نوبت اجنه و شیطانکهای سم دار و بسیار بلند قد که پایشان روی کف حمام تا زیرزمین و سرشان از خورک و دودکش بیرون بود، می رسید. اجنه شبها در حمامهای عمومی خودشان را می شستند و در شبهای مهتابی با لباس سفید هم‌رنگ مهتاب شیراز، روی پشتبامها راه می رفتند. می گفتند تا آنها را نیازارند، به کسی کاری ندارند.

مضحک ترین موجود افسانه ای، ننه ی اندر غریبون و نیز ننه ی اندر غربا بود که هم می گریانند، هم می خنداند، پیرزنی بود آورده و در به در شده که آواره می کرد و در به در می ساخت.

سیاه خان

در کنار این ترسونکهای افسانه ای، موجوداتی واقعی هم برای ترساند بچه ها وجود داشت: از جمله اسامی قاتلان معروف قنبر سیاه (مردی سیاه که با همدستی اصغر بروجردی بچه های معصوم زنان و دختران بدکار را می کشت. اصغر بروجردی زولیا می فروخت و قنبر سیاه پالوده). چهره ترساننده دیگر سیاه خان بود که اسکلت آن هم اکنون در دانشکده پزشکی شیراز است. سیاه خان بلند قد بود و سری

بزرگ و پیشانی برجسته داشت، یعنی دو برجستگی بالای دو چشم در سطح پیشانی، عوام می گفتند در پیشانی اش دو گوهر است. من او را در جوار یک درشکه خانه نزدیک آب شرشری (بعدها زمین فوتبال) و پشت کارخانه برق و خیابان سعدی دیدم. این مرد از شدت سنگینی بر صندلی راحتی عظیمی به پشت لم داده بود. تکان نمی خورد. راه هم نمی توانست برود. و ما بچه ها را از او می ترساندند.

و بعد یک سردوگوش بود که به همه آمده او جنبندگان اطلاق می شد. یک سردوگوش لولو بود. گاهی خر خر هم می کرد. گویی همه زنده ها را از همه ی زندهها می ترساندند. اسامی مثل شب تو شهر و یک سردوگوش سخت ما را سحر می کرد و بعد که به معنی دوم و حقیقی آنها پی بردیم افسونگر و دلپذیر می شدند. حس من چنین بود. اما جامعه به خلق این موجودات خیالی، نیاز روانی داشت.

القاب عوام

در محوطه بازار بسیاری از دوره گردها و پادوها و گداها و دراویش لقبی داشتند. از جمله باربری که لقب آیت الله حمال داشت و

زیر بار نقش می کرد، یعنی بشکن می زد و می رقصید. دیگری مرد بود بیکاره که یک جو سواد نداشت و بحرالعلومش می نامیدند.

این عکس العمل القاب فراوان آن روزگار بود. سالی چند پیش القاب و اسامی زائد ورافتاده بودند و نام خانوادگی و شناسنامه (سجل احوال) مرسوم شده بود. مردم به این وسیله از القاب زیادی تلافی درمی آوردند. تنها این نبود، مردی لاغر اندام و پوست استخوانی که بدنش را تا می توانست خالکوبی کرده بود، مشتی رستم نام داشت و دیگری در همین مایه ولی با قدی کوتاه حاج مشتی و بلاخره بزاری دوره گرد بود که حاجی بدو لقب داشت در این میان اسمی هم بود که احترام جلب می کرد و هم اعجاب می آفرید و هم هیچوقت معنای آن بر اطرافیان من روشن نشد و آن اسم آشیخ برات بود، مردی که معمم، نابینا، که سوار بر الاغ به اینجا و آنجا می رفت و می گفتند روضه هم می خواند. نکته اعجاب آور آن که الاغ او همه جا را بلد بود و بی بلد می رفت. گاهی اوقات پسرکی جلو خر آشیخ می دوید. آشیخ محترم بود، کار الاغ اعجاب بر می انگیخت و خود اسم معما بود. حس بی نامی قاطبه مردم را در می گرفت.

شبهها بازار با دو دهنه و یک چهارراه وقتی از آن انبوه جمعیت رنگارنگ تهی میشد، نیز دیدنی بود. یک توده نور سر چهارراه و دو کپه نور دو سر نیمه باز آن بقیه درازای بازار را تقریباً روشن می ساختند و تازه فرصت می شد، کف بازار را ببینیم. کفی که قلوه کاری شده، ولی گرد و خاک و گل و لای مسامات قلوه را چنان گرفته بود که به نظر ساروجی می رسید که به دقت بر آن پهن شده باشد. با چه شوقی در آن دهلیز نیمه روشن می دویدیم و با دهان ادا و صدای بوق درشکه ها را در می آوردیم. در برابر آن کوچه های تنگ و بدقلوه کاری شده که در هر قدم پای ظریف ما بر آن می لخشید، اینجا چنان صاف و هموار می نمود که نیاز به کشف پا نداشتیم. رنج درد ناخن شکسته و خار و تیغ بر پا نشسته را حس نمی کردیم. چیزی و یا حسی عجیب در ما بود. وقتی در آن فضای سر بسته و نیمه روشن به مسجد و یا سردر روشن شاه چراغ می دویدیم، انگار به سمت نور و روشنی و راحتی و پاکی پرواز می کردیم و سرچهارراه که معمولا پاسبانی با آن گماشته بود، برای ما مظهری اداری و دولتی بود و این قدرت نظام بخش در دوکلمه آجان و سپور محله خلاصه می شد که ما را از شلوغ بازی منع می کردند. در صحن مسجد و در صحن

شاهچراغ جرات حرکات و بازیهای تند و خشن نداشتیم و بازیهای آرامتری را انتخاب می کردیم. مثل سواری بر شیرهای سنگی شاه چراغ و قایم موشک پشت تنه چنارهای مسجدنوی یا بر تکه چمنی خودرو که این ور و آن ور صحن مسجدنوی روئیده بود. بازی بسیار معروف قلعه شاه به من داده، فتح علی شاه به من داده می کردیم. یعنی ادای تیول داران زمان قاجاریه و آن طرف تر... ها را...

انعدام بازار

امروز از این بازار منعدم شده کمتر نشانی نیست، هیچ، از بازار مرغ و سردزدک هم که آن را از وسط قطع می کردند، شاید اسمی به جاست ولی من به توصیف آن تا جایی که بشود می پردازم، زیرا به تجربه دریافتم که دانشکده واقعی جامعه و نمایشگاه مردم شناسی و جامعه شناسی و کسب و کار و نظام اداری و روحانی آن روزگار بود و بی جهت به حفظ آن کوشیده نشد. می شد آن را به نام خودش بازساخت و تمیز و امروزی کرد و یادگارها را معدوم نکرد.

انعدام بازار شاه چراغ، ضرورتی عمرانی بود، ولی وقتی چیزی جزء حافظه عمومی مردم است، حتی اگر تظاهرات مادی آن را بر اندازید،

آن چیز به حیات معنوی خود در ذهن و مغز و یاد و ویر آدمها ادامه می دهد و منشاء حرکات نامیمون از سر و اخوردگی می شود. بازار در ایران، در آن آب و هوا و اقلیمی که ما داشتیم و داریم، یک واحد اقتصادی و یک مرکز اجتماعی و یک کانون فرهنگی است و هم شبکه کامل شهر است. اگر آلودگی هایی پیدا می کند، باید به پالودن دست زد و نه به برانداختن بازار، بی بازاری، بازار نمی آورد. در ایران هر کس با بازار در افتاد، خیر ندید. بازار بین خمس و مالیات گیر افتاده. این است که در انقلابهای عظیم به حسب گرایشهای فکری، نقش بازی می کند، بازار منشاء تصمیم گیریهای مهم در تاریخ نوشته ایران شده. بازار تا آنجا که یادم است، انقلاب مشروطه، انقلاب سفید و انقلاب اسلامی را مدد کرد.

پاکی و پاکیزگی در بازار

در آن عالم کودکی، علاوه بر نعمات بازار، خود این کلمه برای ما گوش نواز بود. چنان در دیده ی ما رنگارنگ و خوشبوی و خیال انگیز بود که ما آلودگیهای کف و جدار و طاق، کثافت و عدم بهداشت داخل دکانها را نمی دیدیم. زردرویی و پوست استخوانی می دیدیم،

اما ابتدا به آنها فکر نمی کردیم. آنها را در محیط و از آن محیط می دیدیم. برای ما همه اینها طبیعی بود، هوا و غذایی بد و گندیده یا کهنه و مانده را می دیدیم و می خریدیم و هیچ شکوه نداشتیم چون بهتر از آن نمی شناختیم. از کجای این آلودگی ها بگویم، ما از تبی به تب دیگر، از دل پیچه ای به دل پیچه دیگر، از چشم دردی به چشم دردی دیگر، از گندوتاولی به گندوتاول دیگر سیر می کردیم. تنها در برابر کچلی بسیار حساس بودیم و بسیار علیه شپش زدگی و چرکی موی سر مبارزه و توجه می شد. معه‌ها اولین روز که به مدرسه رفتیم، صف کشیدیم تا طبیب بهداری فرهنگ، ما را ببیند. حداقل ۶۰ درصد بچه ها به نوعی چشم درد و کچلی دچار بودند.

در کوچه و پس کوچه و بازار، آدمها در جوار حیوانات زخمی و زبلی، مریض و نزار قدم می زدند. از رده شترها در کوچه های وابسته یا منشعب از مسجد و بازار گرفته تا گله های کوچک و بزرگ بره و بز و اسبهای درشکه و گاری و قاطر باربر و ردیف الاغهای هیزمی و یا سگ و گربه های ولگرد که برای فروش جنس و حتی تبرک به آن محله می آمدند و با خود انواع صداهای حیوانی در می آوردند و تظاهرات غریزی آنها مرئی و فضولات ایشان همه جا پراکنده بود.

تپاله حیوان از تر و تازه تا خشکیده و خاکشی شده، در زمین و هوا و آب حوض و نهر محل وجودشان، بازشناسی می شد. سپورها روزی یک بار آب و جارو می کردند، ولی حیوان و حتی آدمهای رهگذر که نمی توانستند نوبت رعایت کنند. در محله ما پشت در زنجیری صحن بزرگ شاهچراغ، مستراح عمومی و وضوخانه ای وجود داشت که بارها دیده شده بود، آدمها در چاه آن افتاده یا بر اثر گازهای مسموم به خفگی دچار شده اند. این محل اسمش حیدرآباد بود. زیر طاق و نیم طاقها به سبب تیرگی و پوشیدگی آدمهای رهگذر یا گدایان، دوره گردها با جرات و جسارت بیشتر به نقش آثار هنری و طبیعی خود می پرداختند! در هر قدم تاریکی و تعفن به استقبال پاهای لرزان و رهگذران ترسان می آمد. چه بگویم! گهستانی بود!

سکنه خانه های زیر طاقی با مهارتی فوق العاده و آذوقه بر دست، راه خود را میان انبوه سرگین جسته به سر منزل خود می رسیدند. برای بعضی از ما آنها زیرزمینی و غارنشین بودند که همه چیزشان از در خانه تا اندرون مستور بود.

یک روز زنی را دیدم، یقه ی مردی را گرفته به کلانتری می برد که آمده و راست رفته توی مستراح خانه و هر غلطی خواسته کرده، مگر خانه من مسجد است و مرد تندتند به او می گفت، برو بمیر و مردم مانده بودند که چه کنند. کدام طرف را بگیرند. دریغ از یک مستراح عمومی. هرکس حداقل یک شپش در تنش نباشد، مسلمان نیست. گفتیم که گفته؟ اسمی برد. مثل اینکه غالباً مردم تریاک می کشیدند و همین تریاکی ها وقتی می خواستند به هم فحش بدهند، می گفتند، برو تریاکی...

با این وجود سر در همه حمامهای محله و شهر در کاشی های رنگی به خط خوش نوشته بودند، النظافه من الایمان. حتی به فارسی می نوشتند، نظافت جزء ایمان است. و در مدرسه بهداشت علمی و شرعی تدریس می شد، ولی گویی آن احکام علمی، هیچ یک هنوز به بازار عمل درنیامده بودند. فقط سالهای ۱۳۱۲ به بعد بود که ما شاهد آمدن چیزی شدیم که آن را بهداشت و بهداری می نامیدند و آن از بازرسی وضع حمامها و عبور و مرور دامها و بازرسی سقاخانه ها شروع شد و دیدیم که در یک کلاس شستشوی سر و تن و دندان و در

کلاس دیگر وضو و طهارت را درس می دادند و ما در هر دو درس نمره های خوب می گرفتیم!

پشت بام گردی

از جمله تفریحات و بهتر بگوییم ماجراجویی های ما بچه ها، پشت بام گردی بود. از اواسط بهار پشتبامهای کاهگل و اندود شده ی شهر خود به خود سبز می شدند و علاوه بر علف، گل‌های شقایق و بابونه نیز، تاج سر بامکها می شدند. این لایه سبزه و گل با آن ساق و برگهای ظریف که به اندک نسیم به رقص در می آمدند، نشانه ی بهار و صلا ی طرب بود. من کاملاً حس می کردم که صدایمان می کنند تا به بام خانه برویم، سبزه سر بام به بهاران برای ما به همان اندازه طبیعی بود که لایه برف زمستانی سر بام، همان.

به پشتبام که می رسیدیم با اجازه یا بی اجازه ی بزرگترها، تازه بازی شروع می شد. بازی ما دویدن بر سر بامها. رفتن از بامی به بام دیگر، تماشای حیاطها با تفاوتهایی که داشتند و حتی رفتن از محله ای به محله دیگر، سپس از طریق بام مسجد یا حمام یا خانه ای ویرانه به کوچه و بازارها رسیدن و از آنجا به خانه رفتن، این یک

مسابقه بود. گاهی مجبور می شدیم از دیوارها بپریم و بر تیغه ها مثل گربه راه برویم. مسلما جانمان در خطر بود، ولی هیجان بازی ما را نجات می داد. مثل پرنده سر دیوارها و بامها پا و پر می زدیم.

اگر از دستمان شکایتی می شد، دفاع می کردیم که توپ بازی یا چلک ما آنجا افتاده بود، دروغ ظریفی که هیچکس را نمی فریفت.

پس از هر باران همچه که آفتاب می شد، مردم بامها را با سنگ استوانه ای که دسته ای به دو سرش وصل می شد، بامهای گلین را غلتک می کردند و ما می دانستیم که گلهای شقایق و علفهای نازک دوباره خواهند روئید.

تابستانها غالبا به تماشای اندود کردن بامها می نشستیم که هزار بار مطبوع تر از آسفالت کردن خیابانهای امروز بود. بی آنکه دلم برای خانه های گلی تنگ شده باشد، باز آن را تصدیق می کنم. یکی از بستگان ما که مغازه خرازی در چهارسوی خاجی داشت، گاهی وارونه عمل می کرد از راه پشتبام بازار، خود را به بام ما می رساند، سر بام ما توی آفتاب پاییز، انار می خورد و زنهای از همه جا بی خبر توی حیاط و بچه های بازیگوش را غافلگیر می کرد.

به رغم پشت کوچه ها و حیاطهای تنگ پشت بامها فضای باز و میدانی برای شلنگ تخته بچه ها در روز و خواب شب در تابستانها بود. بامها میدان بازی طبیعی ما بودند.

درشکه

رفت و آمدهای شهری غالباً به قدم پا بود. نوباوگی من با صدای بوق درشکه و قدم اسبهای آن بیشتر از بوق و دود ماشین آلوده است. هفته ای یک بار حوالی ظهر روزهای پنجشنبه یعنی شب جمعه، یعنی شب زیارت و توسل به حضرت شاه چراغ، یعنی شب دعا و ثنا و مراد، شب نذر و نیاز، اتومبیل قرمز کوچکی که به نظرم ساخت انگلیس بود، یک مرد ثروتمند نابینا را برای زیارت به در شاه چراغ می رسانید. او با نوکرش به زیارت می رفت و در غیاب او راننده اش با استفاده از چهارراه یا کوچه مدرسه صدرا و دانش که ما در آن می نشستیم سرو ته می کرد و منتظر می ماند. برای ما بچه ها آمدن این ماشین واقعه بود. و وقتی که از خیابان کوروش به بازار مرغ می پیچید، دور و برش هنگامه می شد. مردم به دلیل نابینایی حاج محمد بلبل را احترام می کردند و در او ایمان می دیدند. ما بچه ها ماشین می دیدیم

و نوکر و کلفت و یساول و شوfer و قراول. در انتهای بازار مرغ، کوجه باریک می شد و مردم از پایین و زنها از پنجره ها دم می گرفتند:

کچه تنگه بله

عروس قشنگه بله

پایین نزدیک چهارراه سر چهارراه بچه ها و شاگردهای دکان می خواندند:

اُووردنش، اُووردنش، دس دوماد سپردنش

پاسبان سر چهارراه برای پس راندن مردم تماشاچی پریز، پریز (پرهیز، پرهیز) و ردشین ردشین می کرد. و ما محو بدنه سرخ و سیاه این ماشین می بودیم.

حاج محمد دو ماشین داشت، یکی مال خیابان و بیابان و دیگری مال زیارت و کوجه پس کوجه ها. در تمام شهر، ده تا ماشین سواری نبود. اما تا بخواهید درشکه و درشکه چی و درشکه خانه داشتیم.

ما درشکه ها را از صدای بوقشان می شناختیم و به شنیدن آن صدا رنگ اسب و شماره آنها را می گفتیم و سر این قضیه شرط می بستیم.

درشکه ها خوب و بد، کوچک و بزرگ، یک اسبه و دو اسبه و نو و کهنه داشتند و من نیم قرنی بعد در دهکده St Amand Fion فرانسه مردی را دیدم که کلکسیون از درشکه های قدیمی داشت، همه را می شناختم. درشکه های سه و چهار اسبه را ندیدم. اما گاری های باربری سه یا چهار اسبه ی ارتش که بین محمدیه و باغ بخت و بازار رفت و آمد داشتند را می شناختم. بوی خوش اسبها، پوزه ی نرم و نگاه پر نجابت آنها ما را مفتون آنها می ساخت. یابوهای باربری را هر روز می دیدیم که بارهای گندم و جو و آرد شده را از آسیابهای غرب شهر به نانواخانه ها می بردند. رفتنشان به شهر متانی و بازگشتشان تند و تیز و با زنگوله ها آواز رهایی می خواندند و یابوها با سبکسری می جهیدند. در شهر ما دو سه اسب بودند که دم و یال بلند و زیبایشان شهره آفاق بود. در چشم من آنها نواده های رخس رستم بودند که تصویر آن را بر سردر حمامها می دیدم. هیچ صنعتی به قدر نعل سازی و هیچ پیشه ای به قدر نعلبندی، نگاه ما را خیره نمی داشت. وقتی ناخن اسب را برای کوبیدن نعل تازه و نو می تراشیدند، حیرت می کردم و اوایل رنج می بردم. کمی بعد فهمیدم که حیوان چندان هم ناراضی نیست و آزار نمی بیند.

این توجه ما بچه ها به درشکه ها معنایی داشت. در آن سکون و سکوت و آرامش و تأنی، آهنگ شهر درشکه موتور و محرکی بودند برای تجسم گذشته ها، یعنی تأمل بر شناسایی اسبها و تجسم آینده یعنی رسیدن به اتومبیل، چنانچه بعدها دیدم که در دشت و دمن وقتی اتوبسماں یا گاهی سواری ما سرعت می گرفت، مخصوصا بر پست و بالایی های بین خونه خوره و آباد، من تجسمی از هواپیما به ذهن می نشاندم.

درشکه ها تا پنج نفر سوار می کردند و اگر نفر ششمی بود، بغل دست سورچی چا داده می شد. روزهای جمعه بعد از ظهر که مردم به زیر قرآن و حافظیه می رفتند تا بچه ها به بهانه بزرگترها بازی کنند و بزرگترها به بهانه بچه ها آش کارده بخورند. درشکه چی ها ناگزیر بچه ها را هر چند تا هم بودند، سوار می کردند و منظره درشکه های پر از بچه ها و پدر و مادرها با آن لباسها و چادرها و روسری های رنگ و وارنگ از دور در چشم من همانند سبد بزرگ گلی بود که می رفت، که می بردنش.

درشکه، جزء فرهنگ رفت و آمد شهری و حتی به دورترها یا حومه ها شده و وسیله ای همگانی و مردمی بود. آن را در ایران و در شهر ما نیز می ساختند، ولی چرخای ساخت فرنگ بهتر بود! بعضی از اعیان، بهترین نوع آن را بطور خصوصی داشتند. درشکه های عمومی در باز بود و سورچی ها سرو صورت و زانوان خود را در هوای برفی می پوشاندند. ولی در درگیر فصول در و پیکرشان باز و گشاده بود.

مردم با درشکه چی ها و درشکه چی ها با مردم بسیار حرف می زدند. در این مراوده شوخی ها و متکلهای و ترانه های بسیار سر زبانها روان می شد. از آن جمله، درشکه چی آب داره - سرواپیچ تاب داره - خانم چشمش خواب داره - درخت عناب داره (با ردیفی که از ذکر آن چشم می پوشم).

درشکه در کتاب درسی هم جا باز کرده بود و تصویر سیاه و سفید و سایه روشن آن ما را افسون می کرد. سورچی ها از مقوله های مختلف بودند، جوان و پیر و بسیار جوان و بسیار پیر، شوخ و بذله گو و گوشه و طعنه زن، خبرده و خبرگیر از این سر شهر به آن سر شهر. بی آنکه دلم بیهوده برای یک گذشته عقب مانده تنگ شده باشد،

می گویم بعد از کجاوه که قرن‌ها به ما سواری داد، درشکه بدجوری ورپرید. وسیله ای بود که اشراف می داد. گویی خود شریف بود. موتوری نبود. شتابش انسان شکن نبود. مثل موتور.

امروز که به تلاش آن سورچی‌ها می‌اندیشم که در آن سرما و گرما در کوچه پس‌کوچه‌های قلوه سنگی با آن اسبهای نیمه‌جان که در سر بالایی دروازه قرآن رگهایشان کلفت، تتشان خیس از عرق و دهانه بینی اسان به حداکثر فراخ شده و دهان دهنه دارشان کف می‌نشست، گواهی می‌دهم که مظلوم و استثمار شده، اما فاخر و نجیب بودند.

پشت درشکه نشینی، ماجراجویی و لذت بچه‌ها بود. گاهی از شلاق دراز سورچی که سر‌گره خورده ای داشت و جایش بر بدن روزها می‌ماند، در امان نمی‌ماندند. می‌گفتند یک دو تن از بچه‌های ماجرا جو بر اثر ضربه شلاق کور شده‌اند. من به چشم ندیدم. ولی دیدم که سورچی‌رندی، در حال حرکت درشکه پایین‌جست و بچه‌ها که مثل کنه با عقب درشکه چسبیده بودند، چنان گرم لذت سواری بودند، متوجه نشدند و کتک نابی خوردند.

به جشنها و عیدها درشکه‌ها پرچمهای کوچک سه رنگی با خود حمل می‌کردند که التوای آن بر اثر حرکت جانبخش و دلاویز بود، آن هم در جوار دو چراغ نفتی طرفین درشکه، چراغهایی که با همه زیبایی جز نور نزاری در تاریکی شب نداشتند. دشکه گردی مردم شهر به طور غم‌انگیزی پایان گرفت. من سورچی‌ها را دیدم که می‌گریستند. دولت بعدها سعی کرد آنها را راضی کند، ولی وقتی حرفه‌ای می‌میرد، غرامت مادی آن را پرداختن آسان و ترمیم زخم صاحب کار از باب عشقی و عادت‌هایی که به آن کار دارد، محال است. معه‌ذا زندگی سلسله عادات و ترکی عادات است.

شهری برگزیده

بازار شاه‌چراغ نه مهم‌ترین بازار شهر بود و نه زیباترین آن. مرکزینی هندسی به جهت محدوده شهر و حریم مذهبی به ملاحظه حرم مطهر و جاذبه‌ای مردمی به سنت داشت، همین و بس. بازار عمده تجارتهای بازار وکیل و دنباله‌های آن بودند و شبکه شهری جدید یعنی خیابانهای دور و بر کریم خان زند و اطراف جنوبی بود و تفریح گاههایی که در سمت دروازه قرآن و حافظیه و سعدی و سمت مغرب

در جهت قصر الدشت بود. اما... هر کس هر جا کار می کرد، هر کس هر جا می نشست، ممکن نبود روزی بگذرد و به خود نگوید بروم سری به حضرت بزنم. یا به رفقا (چه زن و چه مرد) نگوید: یک سری بریم شاهچراغ. این نیاز روانی به توسل باعث شده بود که بازار شاهچراغ و صحن آن نه فقط معبری برای زیارت بلکه مرکزی برای تجارت و نمایشگاهی برای خودنمایی، و رونمایی و قرار و مدار و دیدارهایی همه رویه شود.

به این ترتیب ما شهری داشتیم، تنیده برگرد گنبدی و مردمی در توسل به آن و بالاخره کسب و کاری به تبع آن دو. با اطمینان از اینکه روستاهای پر برکت سردسیر و گرمسیر پشتیبان ما ماند و هنر دیگران کاشتند و ما خوردیم و ما می کاریم تا دیگران بخورند. در این که دیگران کاشته اند و ما می خوریم شکی نبود، اما حقیقت واقع را شاهد بودم و باید آن را گفت که نسلی در شرف پیدایش بود تا تخم صنعت را، تخم فنون و علوم جدید از طریق مدارس و هنرستانها بکارد تا دیگران بهتر بخورند و چنین شد.

نساجی

وقتی اولین کارخانه ریسندگی و بافندگی بنیان گذارده شده، ناباورانی ترانه سرودند و سر زبانها انداختند که: بیل و کلنگ و تیشه / نساجی نون نمی شه.

وقتی کارخانه برق، چراغ تیریک (الکتریک) داد، همانها گفتند که برای آن است که هر وقت خواستند، فتیله اش را پایین بکشند. و سالهای سال بعد از آن، وقتی صحبت از آب لوله کشی شد، باز همانها گفتند: برای آن است که هر وقت خواستند، شیر آب را ببندند. و دیدیم که همه اینها باطیل بود.

بحث ترقی خواهان و تعالی خواهان با متقدمین محترمین ناآگاه از فردای علم و صنعت و مدیریت، همان جدال مدعی با سعدی شده بود. معهذاً هر دو طرف حق داشتند. طرف اول می دانست و توضیح نمی داد و دستور صادر می کرد، طرف دوم نمی دانست و حرف خانه نمی برد. مگر به اجبار و اکراه و اصرار، این بود که ریشه یک مقابله به سادگی در اذهان نطفه می گرفت.

رفتن به مدرسه به راحتی پذیرفته می شد، اما یقه سفید و شلوار کوتاه نه. کشیدن خیابان قبول می شد، اما خراب کردن خانه و محلات بی تادیبه کامل بهای آن نه، درس قرآن و شرعیات بله، اما موسیقی و ورزش نه.

هر دو طرف کار خود را پیش می بردند، یکی در رو بر اثر نوسازیها و رونق اقتصادی و دیگری با دفاع از این معتقدات خود، یعنی صحت عمل و ایمان به خدا، و نفی ظلم و بی عفتی یعنی فقط ناموس.

قطب اصلی ابتدا همان مرکز سنتی گرایشهای معنوی و مادی بود. یعنی مساجد و مراکز متبرک مثل شاهچراغ و مدرسه احمدی و مسجد میر محمدی و آستانه و بازار و مسجد وکیل، مسجد جمعه و مسجد نصیر الملک و شبکه و بافت قدیمی تابع آن، اما رفته رفته دیدیم که ادارات، اعم از نظامی و غیر نظامی به غیر فرهنگ و دارایی و بهداشتی و ثبت اسناد و فرمانداری و استانداری و ستاد لشکر و شهربانی و غیره در بخش نوساز شهر، زیر گنبد رژیم اداری، جمع می شوند و اتاق تجارت در مرز این دو قرار داشت. به این طریق شهر ما دو گنبدی شد و مردم این دو نیرو را آرام آرام به مصرف می گرفتند. هر دو برای

زندگی روزمره به صرفه بودند و مردم یاد گرفتند تا هر زمان این یکی مراد نمی داد به آن دیگری متوسل می شدند. عیب این کار آن بود که موجب دخالت قطبی در قطب دیگر می شد و باید تدابیری برای هضم کردن این موضوع تقبل می شد.

دو گنبدی

ما بچه ها با این پدیده به دنیا آمدیم، با این پدیده زندگی کردیم و بزرگ شدیم و سراسر عمرمان صرف مشاهده ی این دو قطب و مشارکت در این یا در آن یا مدارا با هر دو بود. اتفاقاً شهری داریم به نام دو گنبدان، به یک معنی این اسم را می شد به سراسر مملکت داد. خلاف آنچه بعضی اذهان ساده می انگاشته و شاید هنوز هم می انگارند در زیر این دو گنبد قدرتهای مکمل وجود نداشت. و با وجود یک انقلاب مشروطیت و مشارکت نسبی ولی اساسی قطب روحانیت، هر دو در مواضع فکری و فلسفی خود ایستاده و همدیگر را تحمل نکردند.

اختلاف تنها در تشریفات چهار واقعه اصلی ثبت تولد و مرگ و ازدواج و طلاق نبود، آنها علاوه بر این در تمام زمینه های ساده و

پیچیده زندگی فردی و خصوصی و اجتماعی هماهنگ نبودند. از پوشش و تغذیه و بهداشت و تفریحات و مالیات، ارث و برابری های اجتماعی و قانونی و جنگ و صلح و چه بگویم در املاء و انشاء و سخنوری، تفاوت هدف و سبک و روش داشتند. هر کدام به ظاهر حرمت گذار دیگری بود. همین و بس. و به محض آنکه می توانست این حرمت را نگه ندارد، نگه نمی داشت.

هر دو نیرو در تمامی ثوانی ودقایق حضور داشتند، نفی این یا آن ممکن نبود و تازه چرا، و به چه منظور؟ حاشای وجود حاضر و ملموس عین کوری و کوربینی است.

در آن حال و هوای کودکی ما این تفاوت ها را می دیدیم اما تضادها را نمی شناختیم، از بس پای صحبت بزرگترها نشستیم بودیم قصه بهلول را برابر گردنه زنی های راه شیراز و بوشهر می فهمیدیم. هر دو برای ما ناامنی خاطر بود و طبیعتاً ترجیح می دادیم همه جا امن و امان باشد. این امنیت را آن روزها از کلمه امنیه که بعدها ژاندارمری شد گرفته بودیم. وقتی می شنیدیم که یک ماشین باری را در تنگ ترکان یا کتل دختر و یا گردنه پیرزن زده اند و یک امنیه کشته شده یا

می شنیدیم مسافران یک اتوبوس را در گردنه دیدگان لخت کرده اند و امنیه ها زخمی شده اند از ما هم به تمامی سلب امنیت می شد. می ترسیدیم. گاهی از ترس می لرزیدیم، قبل از آفتاب غروب می تپیدیم توی خونه.

به ما نصیحت می کردند که به این امور نپردازیم و حرمت مسجد و انضباط مدرسه را حفظ کنیم، ولی چطور می شد صدای گرم اذان گوی محل را با صدای تند معلم ورزش یا لحن آمرانه معلم املاء یکسان استقبال کرد و چگونه ممکن بود زمین دلگشای توپ بازی را با رواق های تاریک و نشسته و نرفته مسجد همانند دوست داشت و نیز چنین بود وضع معلم معمم قرآن و شرعیات با دیگر معلمان که هر دو با لباس پوشیدن متجدد بودند و فقط گاهی تسبیح می انداختند.

مکتب خانه

هنوز به مدرسه نمی رفتیم ولی مدرسه های محل را می شناختیم و از آنها با هم حرف می زدیم. در کوچه ما دو مدرسه به نام صدرا و دانش بود. اولی دبستان و دومی دبیرستان بود و تا خانه ما اولی ده بیست متر و دومی پنجاه شصت متر فاصله داشت. با توجه به مکتب

خانه های صحن کوچک شاه چراغ و حوزه های درس طلاب دینی، یعنی رد پای مدرسه احمدی وابسته به حرم مطهر و روحانیون محل، ما حس می کردیم که در میان انواع مدارس سیر می کنیم و خیلی فرق آنها را نمی فهمیدیم. تا روزی که پدرم برادر بزرگم را از مکتب خانه بیرون کشید و دیگر رُفقایش نیز.

یکی از این مکتب خانه ها را خوب به یاد دارم. در سمت غربی ایوان شاه چراغ صحن کوچکتری بود که چندین رواق و یک چاه و منبع آب داشت و وسیله دالانی به میدان صحن سومی که به در نقاره خانه متصل بود می رفت، مکتب خانه ای که من برای اول بار دیدم و، شاید چهار ساله بودم، در صحن کوچک توی یکی از آن رواق ها مستقر بود.

از کف صحن سه چهار پله می خورد تا به راهرو بین دو رواق برسیم و انبوه کفش های بچه مکتبی ها جلو در دست راست نشانه از حضور بچه ها سر درس آموزای مکتبدار بود. گاهی به صدای بلند می خواندند، گاهی هر کسی برای خودش می خواند: الف دو به زبر اُن و دو پیش اُن... و مکتبدار نیز گاهی با بچه ها می خواند و گاهی

به کارهای خودش مشغول بود. همه روی زمین می نشستند و آمیرزا چوبی برای ادب کردن بچه ها بغل دست داشت که البته من بعدها بلندتر و قطورتر و... آن را و همچنین چوب فلک را در مدارس نوین دولتی و ملی دیدم تا آن که بعدها چوب و شلاق و تنبیه بدنی به طور کلی ورافتاد که به مناسبت خواهم گفت.

می گفتند به حرمت شاه چراغ در اینجا بچه ها را نمی زنند. راست بود. از دیگر مکتب خانه ها چیزها می شنیدیم که ترس ورمان می داشت.

در خاندان ما دو نظریه بود. بعضی ها بچه ها را به مکتب می سپردند ولی پدر ما خالف بود. دیگران می گفتند میرزا علی اکبر متجدد است. گر چه یکی از پسرهایی هایمان به مدت شش ماه رفت به مکتب ولی ناگهان سر و کله بچه های خانواده توی مدارس جدید پیدا شد و مکتب خانه فراموش گردید.

هدایایی که بچه ها به آمیرزا می دادند از پول خرد و سیاه تا قند و جای و دیگر ضروریات بود آخرسال یا در پایان هر قسمت از جزوه که تدریس می شد، هدیه دادن به آقامیرزا رسم بود. بارها می شنیدم

که زنی دم در صدای پسرش می زند که ننه حسن بیا اینو بگیر و بده آمیزو. صدا هنوز در گوشم است.

نسل ما یعنی متولدین ۱۳۰۳ به بعد از مکتب خانه خیلی شنیده و کمتر آن را دیده است. وقتی پای صحبت بزرگترها می نشستیم می شنیدیم که چه کشیده اند. چه خوانده اند، نصاب صبیان و عم جزو، بخشی از گلستان سعدی، شرعیات و چند صفحه ای از کتب محدثین و از همه مهمتر تمرین خط.

بعدها می شنیدم که فلانی که قبلا مکتب داشت حالا معلم قرآن و شرعیات یا دکاندار یا زیارت نامه خوان شده است.

زن ها مکتب علیحده داشتند. با تفصیلی خاص خودشان، بسیاری از ثروتمندان هم برای بچه ها معلم سرخانه می گرفتند.

از متخرجین و فارق التحصیلان این مکتب خانه ها چیزها دیدم. مثلا خاله بزرگ من، که اگر چند سال پیش مرحوم نمی شد اینک نود ساله بود، قرآن را به راحتی می خواند و نیز زیارتنامه ها را اما قادر به نوشتن نبود. درحالیکه ما بچه ها می توانستیم بخوانیم و بنویسیم.

به عقل نارس آنروزی ما نوعی کرامت و معجزه بود که کسی بخواند اما نتواند بنویسد.

دیگری را می شناسم که بعدها در ادب پارسی شهره شد و سومی که مظهر پاکی و مهربانی بود مادر بزرگم بود که تر و تمیز می نشست و آرام و شمرده می خواند.

البته این مکاتب شرط سنی نداشتند. بچه چهار پنج ساله بغل دست ده دوازده ساله می نشست. هر چه بودند برای مدارس طلبگی پایگاه مفیدی بودند. جواب روز را نمی دادند اما خیلی خوب وابسته به دیروز دیرپا بودند.

آن زمان هنوز کودکستان نبود. تنها چند سال بعد از رفتن من به مدرسه بود که گفتند کودکستانی در خیابان پشت سینما خورشید جهان، باز شده و به بچه ها خیلی زودتر از هفت سالگی سواد می آموزانند. از جمله می گفتند برای آموزش الفبا روش های مؤثرتر و خوبی دارند و آن اینکه از نان شیرینی الفبای فارسی ساختند. یک حرف نانی را جلو بچه می گیرند و می پرسند این چیست؟ اگر جواب درست می داد آن نان شیرینی مال او بود و می توانست آن را همانجا بخورد.

راست و نادرست این قصه مهم نیست. مهم رویاهایی است که مردم و بچه ها به خوراکی دلخواه خود می دادند. این بود که زود باور می شد. ولی کسی نمی پرسید و هیچ کس شک و چون و چرا نمی کرد.

عوام مکتب خانه را کُتُو می گفتند. اگر یک روز قبل از ظهر توی محله ول می گشتیم، به ملامت، حتی از رهگذران مُسن هم می شنیدیم که اینا مگه کُتُو نمیرن. گاهی پیرمردها که ما را در جنب و جوش بچگی مزاحم آرامش خود می دیدند می گفتند: اگه کُتُو می رفتن ایطو (اینطور) بار نمی یومدند. از روزی که کُتُو ورفِتاد بچه ها هیل و هیبو بار اوامدند. این حرف ها به ما تصویری از انضباط سخت مکتب خانه می داد و دلمان هوای آن را نمی کرد و بالعکس درباره مدارس جدید می شنیدیم که:

خوب بد نیس اگه تویه بازی و یقه سفید بذاره درسشون را بخوندند. بارها شنیدم که به تحقیر می گفتند این ملت علم و کتاب نمی خواد. عالم و دانشمند قیمتی نداره. این مردم را یک چیزی بدهید بخوره و پائیدش تا نمیره. نباید خیلی سیر بشه که یابو ورش می داره و نیز

شنیدم که میوه فروش محل می گفت: مردم دور آدم دانا و عالم و فیلسوف و حکیم جمع نمی شن. یکی رو می خوان که نفت بخوره و الو از فلان جاش بده بیرون. اووخت می بینی چه مهمه ای می شه.

فضای کلی و زبان و عطر محله ما وقتی دگرگون می شد که سروکارمان با همشهریان یهودی و محله ی آنها می افتاد. بین محله ما و آنها فاصله چندانی نبود. آن محله را همشهریان، محله جودا یعنی جهودا می نامیدند. بعدها قسمت مهم آن خیابان شد ولی این محله قبل از خراب شدن بسیار عجیب و تو در تو و پیچ در پیچ و از هر لحاظ با محله ما متفاوت بود. هنگامه ی عجیبی توی بعضی از پس کوچه های فرعی و در کوچه اصلی از رفت و آمد و عطر و بوهای ناشناخته و مطبوع نامطبوع بود. من درست سر در نمی آوردم که رابطه ما با آنها چگونه است. دوست اند یا دشمن؟ دوستیم یا رقیب؟ با آنها معامله می کنیم، یا نه، با آنها نباید معامله کرد! آنقدر قصه و داستان و نقل از خوب و بد و از مساعد و نامساعد در رد و قبول آنها دهن به دهن می گشت که من گیج و مبهوت می ماندم.

شاهد بودم که کلیمیان دوره گرد کیسه های بزرگ بر دوش و با مبلغی پول خرد و اسکناس توی کوچه های ما می گشتند و فریاد می کشیدند کلاً ملاً هو... کت و شلوار و پیراهن هر چه داری می خریم. هنوز هم نمی دانم کلاً ملاً هو یعنی چه (به آنچه رسیده ام باور ندارم). مردم به این دوره گردان جهود مُلا می گفتند. این را هم نفهمیدم و نمی فهمم چرا؟ (به آنچه شنیده ام و فهمیده ام باور ندارم). بعداً کلاً ملاً گوهای غیر جهود هم پیدا شدند ولی خیلی بعدتر.

این دوره گردان همه چیز را می خریدند. بسیار بسیار چانه می زدند و نیز با مشتریان خود که بیشتر زنان خانه دار بودند قهر و آشتی می کردند. جالب آن که پول هم قرض می دادند، با بهره بالا. امروز که یاد آنها می کنم می بینم شیوه ی خرید و فروش آنها هزار نکته بازاریابی داشت، خیلی خوب بلد بودند توی سر مال بزنند و یا نسبت به شیئی که به آن علاقمندند بی تفاوتی نشان دهند و مثلاً راجع به قیمت پیراهن چک و چونه بزنند، ولی سرانجام بادیه خانه یا انگشتر دست زن خانه دار را بخرند. هر چه به آنها ارائه می شد چیز دیگری را طلب می کردند و گاهی هم وعده به دیدار در محله خود می نهادند

و آن وقت بود که زنه‌ای خانه دار کهنه مهنه‌ها را جمع و در بقچه‌ای زیر بغل گرفته راهی محله آنها می شدند.

جهودها در شهر ما شهرت به ترسو بودن داشتند. ولی در حقیقت این ما بودیم که از آنها می ترسیدیم. ترس آنها از محافظه کاری سرچشمه می گرفت. جوانی بود بزن بهادر به نام غلوم جن که بعدها گروهبان ارتش شد و سرگذشت پرماجرایی دارد و می تواند موضوع یک داستان قرار گیرد. این جوان عیارمنش، شوخ و سر به سر بگذار و نیز بسیار تیز دو و فرزند و چابک و باهوش بود. مثلا به راحتی عبری یعنی کلیمی حرف می زد و به همین دلیل با وجود مسلمان بودن تا عمق محله کلیمیان رفت و آمد و موسعا با آنها معاشرت داشت و به ما می گفت هر چه درباره جهودها می گویند از جمله اینکه از خون بچه مسلمان فطیرک می سازند، دروغ است ولی درباره ترسوئی آنها می گفت یک روز رفتم توی چاه آب خانه یک کلیمی و گفتم الان خودم را می اندازم توی آب تا پلیس بیاید و ببردت کلاتتری و زندان، اهل خانه و همسایه‌ها پول روی هم گذاشتند با دلو فرستادند پایین من بالا آمدم و زدم زیر خنده.

دروغ نمی گفت جوان بسیار شوخ و شجاعی بود. یک روز شاهد بودم یازده نفر علیه او هم قسم شده تا او را بزنند او با یک زنجیر یزدی مثل فرفره از میان آنها که دو به دو به فاصله بیست سی متری ایستاده بودند فرار کرد و هرکه را یافت از چپ تا راست با ضربه زنجیر فرو کوفت.

مدعی بود که از قهرمانان کشور، دونده تر است. حتی از سلیمان بهبهانی که قدیمی ترین و سریع ترین دونده یک صدمتر کشور بود. غیر از او جوانی در آن دوره در شیراز پا گرفت که بسیار ماجراجو بود و کریم پورشیرازی نام داشت. سرگذشت او بسیار نوشتنی است از بعضی لحاظ یگانه بود و خواهم گفت.

به ما یاد می دادند که ریش ملای بزرگ یعنی رئیس روحانی جهودها را باید هر وقت فرصت دست داد سوزاند. شاهد بودم که بچه ای ده ساله یک روز پشت مدرسه دانش جلو دندان سازی باغدانیان کبریت به ریش ملای یهودی کشید و فرار کرد. در این قبیل صحنه ها یهودی ها معمولا چون بیرون از محله خود بودند بچه ها را نصیحت می کردند. علت هر چه بود وضع خجالت آور بود. روزگاری سیاه بود.

زشت بود. کریه بود. آموزش های غلطی رایج بود. وقتی پایمان به مدرسه رسید، بغل دست بچه های آنها هم درس شدیم و همه چیز عوض شد.

من هنوز شرمسار آن روزها هستم. ممکن است وارونه ی این قضایا هم اتفاق افتاده باشد یعنی یهودیانی باشند که به ما هم اذیت کرده باشند در این صورت می دانم در آن سوی ظواهر کسانی هستند در بین آنها که اینک شرمنده مایند.

یک روزبختی درگرفته بود بین دو همشهری مسلمان و جهود، اولی پارچه فروش بود و دومی جواهر فروش، آن بزاز می گفت اگر راست می گویی از خود دفاع کن. وقتی به تو حمله می کنند، آستینت را، کُتت را می کشند یا ریشت را می سوزانند چون وقتی حمله را جواب ندهی فکر می کنند تو گنهکاری و آنها حق دارند.

جواهر ساز جواب داد من در سکوت این جواهرها را می سازم. صدای سکوت رساست، حالا فهمیدی، سخن پر از معنا بود.

بعضی مشاغل که نزد مسلمین مکروه بود یا حرام خاص کلیمیان شده بود از جمله مطربی و نمایشهای رو حوضی همراه رقص زنانه یا مردان به لباس زن درآمده، مشروبات الکلی، تنزیل پول و امثال آن.

روزی دو مطرب جهود از کوچه پشت بازار جاجی می گذشتند، شنیدم که یکی به دیگری می گفت: وقتی عروسو می آرند شلوغش کن کی می فهمه! و به این ترتیب به او درس نوازندگی در مجلس عروسی می داد. حقیقت هم همین بود.

محلّه کلیمیان از لحاظ بهداشت و وحشتناک بود. تنها محلّه ای بود که خراب کردن آن اسف انگیز نبود. من خراب کردن آن و ساختن خیابان سیروس را بر وسط آن شاهد بودم. سال های دراز طول کشید تا این خیابان، خیابان شد. راستش را بخواهید هرگز جرأت نکردیم با بچه ها به پس کوچه های آن برویم. بزرگترها هم رغبتی نشان نمی دادند. اما ملا ابراهیم و برادرش را هرکجا می دیدم سلام و احوالپرسی داشتیم، مرد روشنی بود، خنده رو و جوپای حال و همه اهل کوچه. وقتی قضیه ای را شرح می داد یا واقعه ای را برای مشتریان خود بر می شمرد قسم موسی و تورات می خورد اگر باز باورش

نمی کردند قسم حضرت عباس می خورد. در این حال بود که زنها فریاد برمی کشیدند که: غلط زیادی نکن، ملا ابراهیم می خندید و می گفت: آخرش را که به بینی همه قوم و خویش همیم و بنده یک خدا.

کلیمیان شهرما مفاصل اقتصادی شهر را بعضا لمس کرده بودند. بویژه در تجارت گیاهان طبی برای صادرات، با وجود آن همه عطاری که کار دواخانه ها را می کردند بسیاری از مردم تاجر، از اهمیت این گیاهان و کاربردهای آنها در طب جدید بی خبر بودند. در حالیکه تجار کلیمی به سبب ارتباط وسیع با بازارهای خارج از طریق هم کیشان خود که پراکنده در جهان بودند، اطلاعات عمیق در باب ارزش این کالا داشتند.

روزی مقابل انبار ریشه مهک یکی از تجار کلیمی (ک.) شاهد وضع نزار فروشندگان این کالا به صاحب انبار بودم و نفهمیدم چرا یکی که می رود به صحرا و با مشقت بسیار آن گیاهان را جمع می کند اینقدر وضع و حالش نزاراست، به حدی که جنس خود را با التماس می فروشد ولی آن دیگری تر و تمیز و سرحال در حجره جنب انبار

خود نشست و با خونسردی تمام معامله ی، حتما پرسودی، را انجام می دهد. از آنجا که برمی گشتم باران سیل آسائی گرفت و چند ساعت بعد کوچه را سیل برداشت و آب به راه آب های زیرزمینی و قنات ها و تنوده های آب راه یافت و من سر تا پا خیس و پریشان به خانه رفتم. آن تاجر را دیدم با درشکه راه خانه را در پیش گرفته بود و آن دو فروشنده ریشه مهک را دیدم با دو الاغ خود کنار دیواری کز کرده و نمی دانستند چه کنند.

یادم است پدرم از راه رسید و می گفت باران رحمت خداست برکت می آورد. من که از وضع بد خودم و آن دو الاغ باران زده و آن دو فروشنده نزار کز کرده کنار دیوار و کوچه های سیل گرفته به ستوه و حتی به جوش آمده بودم گفتم: نمی شود این رحمت و برکت فقط توی مزارع و باغات و سرکوه ها فرود آیند!!

پدرم نگاه غضبناکی به من انداخت و از مادرم خواست به من آس گرمی بدهد. من هرگز سر در نمی آوردم که ریشه این بی عدالتی ها کجاست و حتم می دانم که با این نگرانی ها بزرگ شدم. نگرانی از نادانی و بی عدالتی....

خانه دوسی

به مادر بزرگمان دوسی می گفتیم. خانه او که ارثیه پدرِ مادرم بود از آن خانه های نمونه قدیمی و سنتی بود. چهار سمت آن بنا بود، در دو طبقه. دو باغچه و یک حوض و یک چاه منبع حساسی و یک درخت موی کهن داشت که سایه انداز مهتابی دلچسب و تر و تمیزی بود که برای غنودن در بعد از ظهرهای تابستان، زیر سایه آن مو جان می داد. این خانه هزار سوراخ سمبه داشت و دلخواه بازی قایم موشک و ما هیچ وقت همه جای آن را کشف نکردیم.

رفتن به خانه دوسی یه مزده بود، حتی یک رشوه، آگه بچه خوبی نبودیم می شد که ما را در خانه بگذارند و بروند. در این خانه سیزده اتاق بود شاید هم بیشتر، هر جور آدمی در آن می زیست. حتی مادرِ مادر بزرگ پدری ما. او بسیار مسن بود. ما همراه مادر بزرگ پدریمان به دیدن او می رفتیم. مادر بزرگ برای او فرنی و حلوای لوزی می برد. خیلی عمر کرد و در همان اتاق مرد. پدر و مادر من دختر عمه و پسردایی و عاشق هم بودند. دعوایشان از سردلسوزی یا جنگ زرگری بود. مادر می گفت: من تمام عمر فقط یک بار از پدرتان

قهر کردم رفتم به شکایت پیش پدرم، پدرم گفت اگر آمده ای برای همیشه بمانی قدمت روی چشم و گرنه... من فوراً برگشتم خانه نزد پدرتان.

در خانه دوسی چند تن خاله و دخترخاله و دایی و پسرهایی و وابسته های دیگر داشتیم. موزه ای بود از انواع آدمها و مشاغل و پر بود از پسر و دخترهای هم سن و سال. در این خانه بزرگ هر روز خبری بود. در قیاس با حال و هوای خانه ما که به سبب سلیقه پدرم نظم و آرامشی داشت، اینجا، خانه ی دوسی، معرکه بازاری بود. یکی می رفت به سفر، دیگری نامزدی، یکی می مرد و دیگری به دنیا می آمد. یکی سخت مریض می شد، دیگری از جا برمی خاست، یکی بیکار می شد دیگری سرکار می رفت. یکی خواستگاری می رفت، یکی به خواستگاری اش می آمدند. یکی به خدمت نظام می رفت، دیگری به مدرسه نظام، همزیستی عجیبی در عین استقلال به چشم می خورد. یک درخت گل نباتی و دو نسترن عظیم در باغچه آن خانه قدیمی مادر بزرگ دلربایی داشت. زن ها در عبور از حیاط همیشه چادرشان با خار این نسترن برخورد داشت و از سرشان کشیده می شد.

هزار جور آدم از رمال و فالگیری تا مطرب و قوال و دوره گرد و نظامی، آخوند، شوfer، مکانیک و تاجر و دکاندار و معلم و زن و مرد و نانو رقااص در این خانه دیدم. مکتبی بود، و هزار جور متلک سر زبان ها، و چند کبوتر و گربه و بره و سگ توی حیاط. یکی ظرف می شست، دیگری لحاف می دوخت، دخترها گلدوزی و زن های شوهر دار حلوا می پختند. این طرف یکی مربای بهار نارنج می پخت، آن طرف دیگری نخود پاک می کرد. در همان حال بچه ها دور حیاط می دویدند و فالگیری توی آن اتاق گوشه ای، برای خاله بزرگ فال می گرفت. درد بزرگی داشت پسرش را بعد از سفر به مشهد خدا گرفت اما دختران خوشبخت و مهربان متعددی داشت. هر جای کارش می لنگید فکر می کرد از نداشتن پسر است.

گاهی مطرب های دوره گرد بی اجازه وارد خانه می شدند و مفتی یا پولی می نواختند. هنرمند مسنی به نام کل ماشالله بود که ترانه ای برای خود ساخته آن را با قاشقک می خواند و وقت خواندن ریش بلند خود را نوازش می داد. از جمله می گفت:

کی گفت که تو زن بگیری آکل ماشاللو

 خرجش و از من بگیری آکل ماشاللو

و همه هنرمندان نامی و غیر نامی شیراز را من در این خانه شناختم. همچنین همه روضه خوان هایی که از این خانه به آن خانه می رفتند. وقتی به مادر بزرگ مادریم فکر می کنم که فرشته ای بود در خوبی تعجب می کنم. توی آن شلوغی ها و همهمه ها و جیغ و داد بچه ها چگونه کنج اتاقش با آن آرامش و طمأنینه نماز و دعا می خواند.

یک روز خبر دادند که دولت توی کوچه آنها درست بالای سر در خانه چراغ برق نصب کرده است. این یک واقعه بود. چون شبها، کوچه آنها، قلبا ظلمت بود و داشتن چراغ آن هم بالای سر در خانه نعمتی آسان بود.

همیشه و در همه حال این خانه را دوست داشتم. آرزو می داشتم به همان صورت آن را بازسازی و نگهداری کنیم. فکرم را با بعضی پسردایی ها و دیگران در میان نهادم ولی مگر مشکلات حصر وراثت می گذاشت. نمی دانم چه به سر این خانه آمد. شاید هم مثل خانه کودکی من خیابان شد. بگویم که خیابان کشی چنان تند پیش می رفت

که گاهی از سر طعنه می گفتند: فلانی خونس خیابون شد. یا از سر نفرین می گفتند: برو الهی که خونت خیابون بشه.

مادر بزرگ هر وقت چیزی می خواست به پدرم می گفت. از جمله زیارت حضرت رضا و هر وقت ما را می دید به حداکثر مهربانی می کرد. یک سال قبل از درگذشت به من نصیحت کرد که در تهران خیلی احتیاط کن همه جور خطر هست، وقتی مرد کسی را ندیدم که در داغ او ضجه نزند. مادر بزرگ زنی بود آن دنیایی و ابدًا سرش به بند و بست های این دنیا فرود نیامد.

به نظرم سه نسل از شاخه مادر در این خانه پروده شدند. چه برکتی بود. بوی نشاط می داد. در این خانه بود که من با عقب مانده ترین عقاید اجتماعی و با عمیق ترین خرافات آشنا شدم و در همین خانه بود که من بحث مترقی ترین وجوه تجدد و تمدن و فرهنگ را شنیدم. رویارویی این دو آموزنده بود.

از قرار دایی مادری من مردی مترقی و متجدد و عالم دیده بوده و به حکومت بوشهر هم رسیده بوده است. او باب تمدن را به روی خانواده مادری من گشود. من او را ندیدم، اما حرف بسیار جالب او

را از زبان مادرم و دیگران شنیدم که همه در تحصیلات جدید و مدرسه و سفر به خارج و آموختن زبان خارجی و آزاد کردن زنان و عدالت از طریق اجرای قانون و ضدیت با خرافات و عوام بازی خلاصه می شده. فرزند او همه این صفات را داشت و برومند بود.

پدر بزرگ مادری ام مردی مقتدر و محافظه کار بود. من او را ندیدم، او در یک سالگی مرا نوازش داده بود. این مرد با همه جرأت و صراحت برای دخترانش جز به معلم سرخانه رضایت نداد. قطب دیگر جادو و جمبل و سر فال و خرافات، نذر و دعا و روضه و تعزیه و بالاخره فال نخود و رفتن زیارت و برداشتن وقفه و خیرات و میرات و غیره بود، که زن ها دنبال آن کشیده می شدند.

بخت‌گشا

قضیه بخت‌گشایی دختران از طریق نشستن روی چرخ کوزه‌گری و گردیدن و دادن مبلغی پول و انجیر و گردو به زن کوزه‌گر را آنجا شنیدم. قضیه زاغ بر آتش نهادن را نیز. و بالاخره اسم‌ها را نوشتن و روی حوض گذاردن، به وقتی که چیزی گم می شد و منتظر ماندن تا اسمی ته آب رود و رباینده پیدا شود و قضیه مالیدن خاک بالای سر

در خانه رقیب در سقف دهان بچه‌هایی که به چشم نزدیک بودند. اما چیزهای دیگری هم بود که عین زندگی بود و آن وصف عشق و ازدواج این و آن. چه شوری در گفتن چه جاذبه‌ای برای شنیدن وجود داشت. زن‌ها یک در میان از سر عشق ازدواج کرده و می‌کردند. گویی ما عشق را به دلیل خواندن بی‌وقفه حافظ به ارث می‌بردیم. فال حافظ عالمی دیگر بود.

پیش از آن که من پایم به مدرسه برسد خواهر بزرگ من و یکی از دخترخاله‌ها و یکی از خاله‌ها مدرسه رفته و سواد آموخته و رمان اشتفن زوایک می‌خواندند. در آن خانه بود که در عین بچگی با رمان زیر سایه درختان زیزفون آشنا شدم و بعدا خواهرمان چندین بار آن را در زمستانها پای منقل گرم آخر شب برای ما خواند. منقل بخاری و حرارت مرکزی خانه در آن شهر و در آن روزگار بود. در همان خانه بود که با ابیات عبید زاکانی و عارف و عشقی و غیره آشنا شدم.

بسیاری از اغذیه بندری و مخصوصا بوشهر از جمله قلیه ماهی را اول بار آنجا چشیدم.

جد یکی از بستگان ما با زنی از نژاد سیاه در سواحل خلیج با موهای کُرُنْجی وصلت کرده بود و از او فرزندی به جای بود به نام زینب که در این خانه می زیست. زینب بسیار مهربان و خانم بود و پانزده سال از ما بزرگتر بود و تا پایان عمر در خانواده مادری ما با برادر ناتنی اش زیست. من هرگز در آن همه سال های دراز یک کلمه و یا یک حرکت که رفتار تبعیض آمیزی را با او نشان دهد از کسی ندیدم. گاهی او را به لهجه بوشهری زینبو صدا می کردند و من در دوازده سالگی به خانه کسان دور دست او، در بوشهر رفتم و همانجا برای نخستین بار تصویر صحیحی از مردم بندری گرفتم که بعدها همیشه به مطالعاتم کمک کرد. در آن سفر بود که با میگو و میگوخواری بچه های بوشهر، که لخت و پتی توی آب می جستند و خرچنگ شکار می کردند، آشنا شدم. وقتی برگشتم کلی حرف برای زینب داشتم. زندگی زینب در میان ما به من خیلی چیزها یاد داد. بیست سال بعد از آن خدمتکاری سیاه پوستی پیدا کردم که با وجود مزد کم خانه مرا ترک نمی کرد زیرا حس می کرد با او به مساوات رفتار می کنم. خواهم گفت.

کوچه های اطراف خانه مادر بزرگ تمیز نبود. در همسایگی آن زیر طاقی بسیار تاریک خانه ای بود که در آن گاوداری می کردند و کمی جلوتر خانه صابون پزها بودند. بوی خوش گل محمدی و نسترن باغچه تحت تأثیر آن عطرهاى ناخوش گم و گور می شد. در سه کوچه آن طرف تر خانه خانمهای خوب بود و ما در عبور از کوچه خواه ناخواه آنها را تماشا می کردیم و آموزش جنسی می گرفتیم.

سفره حضرت خضر

در شمال خانه ی مادر بزرگ یک خویشاوند نسبتاً دور زندگی می کرد. بچه های آن خانه و حتی زن ها و مردها به شوخ طبعی و نیش زدن لفظی و انواع شیطنت و عجیب آن که به انواع کاسبی آشنا بودند. ما توی کوچه با آنها نان می پختیم یعنی علی محمد می پخت ما می فروختیم. تا یک شب که اتفاق خنده آوری افتاد و مدتی معاشرت ترک شد.

قضیه این بود که بانویی از ساکنان خانه مادر بزرگ نذر کرده بود در صورت حصول نیت سفره حضرت خضر، بیاندازد و چون مرادش حاصل شده بود سفره انداخته بود. سفره حضرت خضر را شب

می اندازند و می روند می خوابند، حضرت در طول مدت خواب آنها سری می زند و میلی می کند و جای انگشتی می نهند می رود پی کار خودش، این عقیده مردم معتقد بود.

آن شب همسایه ها می دانستند که آن بانو سفره مفصلی برای حضرت خضر می اندازد و به خوشی و با وعده به این که فردا صبح برابر سنت شکمی از عزا درمی آوردند و باقی غذای تیرک شده را میل می کنند، می خوابیدند. غافل از این که علی محمد و دو نفر از جوانان زبل همان خانه با تمهید و توطئه قبلی نیمه شب برخاسته از راه پشت بام به اتاق سفره رفته غذاها را بلع می کنند. فردا صبح آن بانو سری به اتاق سفره زده وضع را می بیند و می گوید: قربونش برم حضرت خضر خیلی هم گرسنه بوده و بعد قضیه دهان به دهان و گوش به گوش گشت و رفت و سال ها موضوع خنده پنهانی بود.

خواب‌ها

معتقدات خرافی بی تردید زمینه فراوانی در فقر مادی و فقر معنوی داشت. به ما می گفتند فقر مادی مهم نیست به شرط آن که پیاموزید

اما اگر نیاموزید، حتما دچار فقر معنوی می شوید که عوارض روانی بسیار دارد.

یک روز خبر دادند در محله... دختر... خواب نما شد و در خواب از طرف حضرت... الهامات و دستوراتی به او رسیده. همسایه ها ریخته و لباس بر تن او پاره می کنند و به تبرک می بردند. من و بچه های دیگر به تماشا رفته بودیم. آن دختر را می شناختیم. چند سالی بزرگتر از ما، اما به هر حال ده پانزده سال نداشت. غوغایی بود از هجوم همسایه ها و مردم محله های اطراف. ما زیردست و پا له می شدیم تا به او که بر تشکی دراز کشیده بود نزدیک شدیم.

مردم بعضا پول نثار آن خانواده می کردند و به عوض تکه لباس او را می گرفتند. تماشای ما به طول انجامید و دیدیم که دیگر لباس به تن نمانده و زیرپوش او خونین است و ملحفه ای بر او کشیده اند. ما را که دید زد به خنده و ما هم خندیدیم، اطرافیان بر ما غضب کردند و از آنجا با تشر دورمان ساختند. مجتهد محل را دیدم که با یکی از دکانداران حرف می زد و به دروغگویان نفرین می کرد. بعدها یکی از اطبا راز را برای ما گفت، حتما حدس می زنید.

این اولین و آخرین بار نبود که چنین اتفاقی روی می داد. رویای زمینه ی زندگی و به خواب دیدن ائمه و خواب نما شدن هر دو سه هفته یک بار حداقل اتفاق می افتاد.

سر هر کوچه یک فالگیر شاید هم بعضی جاها به خصوص در صحن آستانه بیشتر نشسته بودند. همه ی خانه ها سالی چند بار یا آس و چلوهای نذری می پختند یا آن را از نذرکنندگان گرفته و به قصد شفا می خوردند. مردی را می شناختم که از این و آن پول می گرفت تا برود و نایب الزیاره شود (قم یا مشهد و حتی خود شیراز). پول را می گرفت و راه به راه می رفت به شهرک خود دو سه ماه دیگر باز سر و کله اش پیدا می شد و با آب و تاب و خاطره سفر را که دهها بار گفته بود شرح می داد و از نو مشتری جلب می کرد. مشتریان او کسانی بودند که قدرت جسمانی برای سفر نداشتند. او ردایی بدل از پالتو به تن می کرد. شرنده و مثل جگر زلیخا و این فقر ظاهری و ساختگی او را، بی خبران نشانه معنویت او می دانستند.

در محله ما درویشی دروغین به صدای جلی می خواند و به بچه ها نقل می داد و مردم به کشکول سیاه او پول می انداختند. یک

روز که دور و برش خلوت بود و خود را روبروی بچه ها دید گفت گوش کنید به شما چیزی بیاموزم و با لحنی غمناک اما از موضعی دانشمندانه گفت پا روی مورچه های سیاه رنگ نگذارید. اینها سید هستند اما مورچه های قرمز رنگ را له کنید زیرا علت قرمزی زنگ آنها آن است که خون امام حسین را خورده اند!!

در محیط و محله ما روحانی بسیار بود. من هرگز چنین چیزها از آنها نشنیدم و بارها و بارها ما بچه ها را به رفتن به مدرسه و آموختن علوم جدید تشویق و سفارش می کردند. ولی توده مردم، غذای خرافی خود را مرتبا از شبادان زرق فروش می گرفت و خود از این خرافات می آفرید و برگنجینه موجود می افزود.

جلیل خانی بود که به کرم شل، در باغچه عقبوقو، هزارپا می گفت و ما مبهوت و حیران و ترسان حرف او را باور می کردیم و هیچ کس از اهل خانه به جلیل خان اعتراض نمی کرد و باز هم او را دعوت می کردند.

خرافات می هم وجود داشت که ناشی سنن ظریفه و بازاریابی و ذوقیات درخورد و خوراک بود. مثل نذر و نیازها، که به خوردن ختم

می شد. دلکش تر از همه در آن میان آجیل مشکل گشا بود. این آجیل گرانقیمت ترین بود و همه نوع خشکبار در آن بود. مغز تخم طالبی همراه با شاهدانه و مغز دیگر تخمه ها و بعد پسته و نخودچی و غیره در دهان بچه ها طعمی بهشتی داشت. این آجیل را بعد از برآورده شدن نیت خریداری و بعد تقسیم می شد و من ندیدم که به بیرون خانه برسد.

در محیطی چنین مستعد برای نشرخرافات، داشهای محله و شهر بسیار متجددانه فکر می کردند. خدا و محمد و علی و حضرت را در کمال عشق می پرستیدند و زیر بار خیلی از حرف های خرافی نمی رفتند. شاید علت قدرت جسمانی آنها بود. مردی و مردانگی های بسیار از آنها شنیده و دیده ام. یاتوق آنها بیشتر دروازه کازرون و دروازه اصفهان بود و وقتی به حوالی مراکز متبرک مخصوصا حدود شاهچراغ می رسیدند، بسیار فروتن و خندان و مردم دارتر و مؤدب تر رفتار می کردند. ما آنها را به هنگام محرم و صفر که فصل سینه زنی بود می دیدیم و بعد دیگران رشادت های آنها را تعریف می کردند.

شهر دو دروازه مهم شمالی و جنوبی داشت یکی به سوی اصفهان و تهران و دیگری به سمت کازرون و بوشهر باز می شد. این راه ها،

راه های عمده تجارت شهر بودند. یکی راه پایتخت بود و دیگری راه قدیمی تجارت خارجی از طریق دریای فارس تا دور دست هند به خصوص بمبئی بود.

برای نسل قبل از من، راه بوشهر، راه کار و کسب و راه برکت و راه تماس و معامله با انگلیس ها که هند را استثمار داشتند و بالاخره راه محصولات دریایی و آن سوی دریایی و همچنین راه جنگ با استثمار انگلیس از طریق قصه هایی تاریخی مانند دلبران تنگستانی بود. همچنین این راه راهی تنگ و باریک و پر پیچ و خم و پرگردنه و محل برخورد با عشایر ناراضی و یا یاغیان و راهزنان بود. اما به زمان کودکی من تجارت خارجی رفته رفته قطع شد و به دست دولت افتاد و راه نسبتا تعمیر و تقریبا امن شده بود. معهذرا روزی نبود که با اشیایی که حاصل تجارت قاچاق از همین راه بود در دست این و آن نیبیم. برای ما در آن سن و سال، داشتن یک توپ ماهوتی (توپ تیس) به سالی انتظار و حتی بیشتر می ارزید. این توپ ماهوتی خیال انگیز و رویایی بود زیرا غالبا با توپهای لته ای، یعنی توپهای ساخته شده از کهنه پاره ها، که زن های خانه و یا خود بچه ها روی آن می دوختند بازی می کردیم. گاهی برای سنگین کردن آن تکه سنگ کوچک یا

ریگ گردی در آن می گذاردند در این صورت ضربه های آن بر سر و صورت واقعا دردناک و گاهی خطرناک بود. در حالی که توپ ماهوتی سبک و جهنده بود.

تعطیل شدن تجارت خارجی از راه جنوب آثار بسیاری داشت. بزرگترها حسرت اجناس لندنی و بمبئی را می خوردند، اما می شنیدیم که به انحصار تجارت خارجی در دست دولت خوش بین نبودند، ولی می گفتند که این کار دم انگلیسی ها را در جنوب می چیند. وقتی انگلیسی ها در جنوب نفوذ داشتند، مردم دوچرخه رالی می خریدند که بسیار مرغوب بود و وقتی که ما بچه بودیم دوچرخه های ژاپنی رایج شد که شهرت بسیار بدی داشت. درست عکس امروز که جنس ژاپنی یعنی جنس مرغوب.

دروازه کازرون همان دروازه بوشهر بود و مشهور به داشتن مردان زورمند و بزن بهادر و از این بابت رقبای سرسخت دروازه اصفهان بودند. هفته ای نبود که ما خبر دعوی بچه محل های مختلف و از جمله مردان آن دو دروازه را نشنویم که واقعا به هم چاقو می زدند و ما برخورد می لرزیدیم. چاقو خوردن و سرپا ماندن چه قصه های راست

و دروغ که از بابت دل وروده بیرون ریختن های این و آن نمی شنیدیم. چاقوی شش پر، شهرتی داشت و نیز زنجیر یزدی و داشتن آن در جیب هر یل و داش محله علامت قدرت و مهارت در زد و خورد بود. گاهی این جوانان زورمند عضلانی و ماجراجو به رسیدن پاسبان (آجان) خود را مضروب می کردند تا دیگری مقصر شناخته شود. گاهی هم دعواها صورت دوئل داشت. یعنی دو نفر متخاصم قرار می گذاردند هر یک مثلا دو یا سه ضربه چاقو به بازوی دیگری بزند تا قدرت و پایداری به ثبوت رسد. ناشی ترها، خام ها یعنی آنها که تجربه کمتر در این قبیل زد و خورد ها داشتند همدیگر را ناشیانه و گاهی وحشیانه لت و پار می کردند.

وقتی پاسبان زخمی های خون آلود و یقه پاره هایی را که سر و صورتی گلگون و تن و بدنی بی حال و بی توان داشتند به کلانتری می بردند یا تن بی حال مضرربی را به بیمارستان می کشیدند. زنها دم در خانه و توی پنجره دست بر سر زده پنجه به صورت می کشیدند و بچه ها که ما بودیم از وحشت به دامن آنها می چسبیدیم. می پنداشتیم به ما نیز حمله خواهند برد و ما به خاک و خون کشیده خواهیم شد. همین جا بگویم که ما از خون بسیار می ترسیدیم و عجیب بود زیرا

هر روز در کوچه و بازار شاهد بریدن سر مرغ و خروس و پل پل زدن آنها در خاک و خل و پاشیدن خون به اطراف بودیم. یا هر هفته یک بار لااقل بریدن سر بره را در محل شاهد بودیم. علاوه بر این پیوسته بزرگ و کوچک خون دماغ می شدیم. معه‌ها خون و خونریزی عادی نمی شد. به خون قسم می خوردیم به خصوص به خون شهدا.

دروازه‌ها هر کدام محله‌های چندی را زیر نگین داشتند. دروازه اصفهان وسیع تر و ریشه دار تر بودند و دسته مردان آن متنفذتر، اما دروازه کازرونی‌ها به زبلی و چابکی باهوشی شهرتی بیشتر داشتند. دروازه اصفهانی‌ها کالا ثروتمندتر بودند.

داشها و جاهلها هر کدام پاتوقی و قلمرویی داشتند و غالباً هر کدام بند و بستی بین تجار بازاری و انسانی توی دستگاہ اداری و مرادی در طبقه روحانی به دلیل مشارکت در سینه زنی داشتند.

یکی از مشهورترین داش یک بار به دام پلیس افتاد و او زورمند و زورخانه رو و کشتی گیر معروفی بود، برای تنبیه او را به سر چهار راه خیابان زند بردند تا شلاق بزنند. پاسبان‌ها هرچه به او دستور می دادند به روی شکم، بخوابد، تا شلاق بخورد، اطاعت نمی کرد.

همگی از او می ترسیدند، درجه داران آمدند اطاعت نمی کرد. دو نفر افسر آمدند باز هم اطاعت نکرد. به حالت التماس گفتندش که ما مأموریم ما را از نان خوردن نیانداز. گفت شما لوطی نیستید. رئیس کل بیاید و بگوید اطاعت می کنم. رئیس شهربانی آمد و من شاهد بودم که لبخندی زد و اطاعت کرد. این ابراز قدرتها در نفوذ محله ای داشها و در حیثیت رئیس کل اثر داشت. چنین داستان بسیار است.

صحبت باج دهی و باج گیری را می شنیدیم. اما به نظر من درست نبود. غالباً پیش سلام بودند، مگر آن که کینه ای در میان باشد. در این صورت گوشه و کنایه می زدند تا آتش دعوا برافروزد. البته ناتو و نالوطی هم بین آنها دیده می شد. ولی غالباً ضعیف نواز و دست و دل باز و ناموس پرست بودند و از سن سی سالگی یا در همین حدود حسابی سرریزیر و کاسب می شدند.

یک روز شنیدم که یکی از اینها به دیگری می گفت: اصفهان که بودم دیدم دعواشان شد، اولی به دومی گفت داداشی دعوا داری برو انور خیابون، فحش بده، فحش بسون، پیراهن دانه دو تومان شده و قاه قاه می خندیدند.

شهر ما محله های بسیار داشت و آدمها رابه محله شان می شناختند و هر محله نیز تقسیماتی درون خود داشت و هر قسمت بچه هایش را خصوصیتی بود. مثلا گود عربانی ها به تدبیر و زیرکی، شاه چراغیها به صاف و سادگی، بازار مرغی ها به ریزی چشم، خیراتی ها به آقا زادگی و امثال آنها. تفصیل آن شایسته نیست. مهم این است که ما بچه ها احساس هویت محله ای و شهری می کردیم و خود را در شبکه ای از تعهدات خانوادگی و کوچه ای و محله ای و شهری یافته شده می دیدیم. مثلا بچه شاه چراغ حق نداشت ناراست باشد و بچه دروازه کازرون ترسو نمی شد و از این دست.

بافت تازه شهر

بافت کهنه شهر در امتداد قنوات با فاصله از رود خشک توسعه یافته بود. حد شهری تازه تر آن را به ساحل جنوبی این رود وصل می کرد. جایی که خندق قدیم بود. به عبارت ساده باغات و مزارع در مغرب و بخش تجاری از دروازه کازرون و سنگ سیاه به سمت بازارشاه چراغ و بازار حاجی و سپس بازار عظیم وکیل به دروازه

اصفهان می رسید و خانه ها پیرامون این محور و برگرد مراکز متبرک بودند.

جز دروازه اصفهان که پوزه اش به پلی قوزی بر رودخانه خشک می خورد بقیه محلات به سمت جنوب می کشیدند. تا آن که بافت جدیدتر شهر مطرح شد و به عهد کودکی ما بخش جنوبی رود تا شهر را خیابان هایی خلوت و دورافتاده پر می کردند.

ستاد لشگر در غرب این شبکه در فاصله ای تقریباً مساوی از باغ تخت و محمدیه بود که دو پادگان مهم بودند.

به جای میدان فعلی نزدیک ستاد و انتهای خیابان زند حوضی عظیم که برای آن روز بسیار زیبا بود، گردشگاه شده بود. پیرزنی روزی از من پرسید پسر جان حوض فلکه و ستاره لشگر کجاست؟ توجه کردید مرادش میدان حوض فلکه و ستاد لشگر بود. رفتن سرحوض فلکه شیوه اداری ها و متجددین بود و بعد باغ ملی روبروی ستاد آن را جاذبه بیشتر داد. رفته رفته شهر به گرد محور خیابان کریم خان زند تا ساحل رود خشک کشیده شد و شبکه ای منظم و زیبا از خیابان ها پدید آمد. خیابان داریوش محل کسب خیابان نشین ها بود. خیابان

خیام خیابان عشاق نام گرفت چون درختان بلند و به هم برآمده سایه اندازش بوده و لابد هستند. تا ما بچگی را به سر رسانده، وارد مدرسه شده و دبستان را تمام کنیم، ریخت شهر عوض شد. مثل خود ما، شهر دیگر آن نبود که بود و ما نیز. معهذاً هر گوشه این شهر و هر ساعت از عمر ما شاهد حوادث عمیقی از جلوه های سنتی و اجتماعی و مذهبی و اقتصادی بود، چنانکه بیاید. سعدیه و حافظیه در بیرون این شبکه شهری و دروازه قرآن در انتهای آن و اول راه اصفهان بود.

تصویرهایی در ذهن نشسته از آن روزگار در ذهن نسل من هست که ممکن نیست ما هم نسلان به هم برسیم و از آن حرف زنیم. اما من اگر اینجا از آنها سخن می گویم به دلیل اثری است که در جامعه داشته و قطبهایی از قدرت مادی و معنوی و اداری و در آمیخته با آرزوها و رؤیای ما، که ما را به این سو و آن سوی می کشاند و جامعه و نسل جدید را با این کشش خود می ساختند.

مگاه بچگی و مگاه بچه ها

نگاه بچگی آمیخته به رؤیاست اما این رؤیاها دقیقاً به واقعیت‌های پیرامون آنها وابسته است. نگاه بچگی ظاهراً از استدلال و برهان مایه

نمی‌گیرد بعکس هر نوع برهان و استدلال در آن ذوب می‌شود. اینها به جای خود ولی مگر با استدلال با ما سخن می‌گفتند.

نگاه به بچه‌ها نگاه آمرانه و دستور دهنده و تعیین کننده بود. این نگاه گاهی ترحم کننده و زمانی هم ناصحانه بود. به همین دلیل برای فرار از آن عتابها هر زمان صدایی صمیمانه برگوش ما برمی‌خاست و با نرمی چیزی می‌گفت، به آن دل می‌دادیم. قصه‌گویی دوریش محل برایمان جالب بود چون خطابش به ما بود. احوال پرسى محل برایمان جالب بود چون خطابش به ما بود. احوال پرسى مادر بزرگ را می‌پرستیدیم چون مستقیم حال ما را از ما می‌پرسید. داستان سرایی مرشد قهوه‌خانه بزرگ شهر (بهارستان) و شاهنامه خوانی او را ستایش می‌کردیم چون نگاهی به بچه‌ها هنگام سخن می‌انداخت و ما را همان اندازه مخاطب قرار می‌داد که بزرگترها را. ما خدمت در مهمانیها، عروسی‌ها و آب دادن در مجالس روضه خوانی را دوست داشتیم چون حس می‌کردیم نگاه‌هایی شایسته به ما انداخته می‌شود. اما آنها که برای بچه‌ها و فقط برای بچه‌ها قصه می‌گفتند قبله توجه و مبعود ما می‌شدند.

ترانه های ننه برفی را هنوز به خاطر دارم که می گفت:

ننه برفی اوامده.....با برف وبارون اوامده

اما صحبت کردن ننه شاهی که سالی دو سه بار برای پختن نان شیرینی عید به خانه ما می آمد چیزی نه از این دست، که چیز دیگری بود. چون قصه هایش که گاهی هم شرح حال خود غریب بندش بود بوی عید و نان شیرینی، بوی میهمانی و خوشی می داد.

سد کریم قصه کو

لحن پراز حرارت و تأملهای سد کریم که گاهی بی جهت به او، نسناس می گفتند چنان بود که ما به تأمل و تفکر می افتادیم. قصه های سد کریم همیشه دراز بود. شاید هم به این دلیل که کند حرف می زد و زیاد تأمل می کرد. مثل این بود که کلمات را مزه مزه می کند. یا رازی را آهسته به ما می سپارد. وقایع را چنان ثبت سینه داشت که گوئی بر خودش گذشته. با قصه و در قصه زندگی می کرد. با شرح غم غمین و با وصف وقایع شاد شادمان می شد. تمام طول مدت قصه چپقش را توی کیسه توتون می چرخاند و هرگز نمی کشید تا بعد از پایان گرفتن قصه و سخن، آنوقت سرفرصت پک می زد،

ذوق می کردند و ماهی های برمکی که بعدها به او مش برمک می گفتند به آنها وعده عیدی و نشاط بهار می دادند. ماهی رنگی و لباس نو و عیدی، نقش ذهن بچه ها بود و حالا هم هست.

برمک هرچه بزرگ تر می شد قوی تر و هر چه قوی تر می شد فروتن تر بود تا روزی که پهلوان شهر شد. یعنی با کمان بزرگش تیری از پشت بام شاه چراغ به گهواره دیو (آتشکده ای قدیمی بر کوهی حوالی دروازه قرآن از عهد باستان) و روز دیگری تیری از گهواره دیو به باباکوهی و روز سوم تیری از گهواره دیو به چاه قلعه بند (قلعه ای برکوهی حوالی سعدی) انداخت و شهره افلاک شد.

در آن زمان بانویی بود بزرگ و بزرگ زاده. خوش روی و بخشنده، چه بگویم خاتونی بود و حوالی قصرخاتون زندگی می کرد. دم و دستگاه و برو بیایی داشت. هر کس را هر وقت می خواست دعوت می کرد، هر جا هر زمان می خواست می رفت. سوارکار بود و دست کمی از مردان سوارکار نداشت. معهذا دو نفر بودند که هرگز دعوت او را نپذیرفتند یکی بنایی بود که به آجر پرانی شهره بود و به وقت کار

آواز می خواند و صوتی داوودی داشت. دیگری همین پهلوان برمک خودمان بود.

بانو از این بی اعتنایی به خشم بود. آن بنا پسری علیل و مادری پیر داشت و از پس مرگ ناگهانی همسر جوانمرگ شده اش عشق بزرگش آن مادر و آن پسر بودند. دست که از کار می کشید، یگراست می رفت سراغ آنها، مردم شهر او را روی چوب دست ها می دیدند و زنها و بچه ها برای شنیدن صدای او به پشتبامهای اطراف می رفتند. اما پهلوان برمک زندگی سر بسته ای داشت. وقتی می پرسیدند چرا خدمت بانو نمی روی، با فروتنی و حجب جواب می داد: عیب، شرط مردی نیست، همین و بس. مردم که از قدرت بانو باخبر بودند از عاقبت کار اندیشناک می شدند. پهلوان در حاشیه شهر بغل آسیاب سه تایی باغکی داشت و عاشق دختری به اسم بهارک بود. گاهی برای رفتن به زورخانه سروکله اش پیدا می شد. بچه ها را دوست داشت و بچه ها مفتون قدرت و برازندگی او بودند. گاهی که مردم برای تفریح به سمت باغ رشک بهشت و بلوردی و آسیاب ابرام بگی می رفتند، پهلوان برمک را می دیدند که سنگ های آسیاب را به راحتی برمی دارد و می گذارد. قدرت خدادای داشت. رستم زمان بود.

آن سال قصه بهارک سر زبانها بود. پهلوان به مجتهد گفته بود همچو که بادام ها به گل بنشینند و به هر حال قبل از نوروز عقد و عروسی خواهد کرد و زنها لباس می دوختند و تدارک هدیه عروسی می دیدند. بچه های دروازه کازرون و بزرگترهاشون، زورخونه روهاشون برای اول با بچه ها و لوطی ها و داش مشتی های دروازه اصفهان و ده بزرگی و دروازه سعدی آشتی و جلسه کردند و قرار گذاردند پهلوان را با سلام و صلوات با طبق گل و چلچراغ و شال دوماه کنند.

قضیه که به گوش بانو رسید بهش برخورد. می گفتند مثل مار به خودش می پیچید ولی کاری نمی تونست بکنه. مرغ از قفس پریده بود ولی خودشو از تک و تا نینداخت و به نوکرائش گفته بود برای عروسی پهلوان خلعت فراهم کنند.

تا یک روز که پهلوان برمک از شهر به باغک خود برمی گشت دید نوکرهای حاکم دور و بر باغ می پلکنند. جلو رفت. نوکرها ادب کردند. پهلوان پرسید چه خبر است؟ گفتند اسب های حاکم از طویله رم کرده و به تاخت فرار کرده اند و دوتاشان توی باغ تواند و حالت جنون دارند. در رو بسته ایم تا اسبها همانجا بمانند حالشون که جا آمد

می بریمشون. تا اون موقع کسی نباید بره تو باغ، خطر داره، هم واسه مردم هم واسه اسبها. پهلوان خواست برود توی باغ، نوکرها مانع شدند و معذرت خواستند که دستور حاکمه. به پهلوان برخورد. هرچه به زبون خوش گفت اینجا خونه منه شما حق ندارید منو مانع شوید چاره نشد. خیزی برداشت پرید سردیوار باغ دید اسب ها باغ رو زیرو رو کرده اند ولی آرام شده اند. آمد پایین گفت اسبها بعهده من و من اونها را می آورم و می سپارم دست شما. یکی از نوکرها فریاد کشید امر امر حاکمه ما پهلوان مهلوان سرمون نمی شه. پهلوان لب گزید. رئیس نوکرها قبول کرد. پهلوان در را باز کرد و اسبها را گرفت و آورد و تحویل رئیس نوکرها حاکم داد. در همین موقع یکی از اون نوکرها نادن شلاق کشید به سرویکال اسب ها، اسب ها رم کردند. دیگر نوکرها هم با شلاق افتادند به جون اسب ها، حالا نزن کی بزن. در این حیص و بیص اسبها نوکرها را لگدکاری کردند. دو تا از نوکرها که لگد به سر و بیضه شان خورده بود لاش زمین شدند و یک ساعت بعد گویا مردند. حاکم قشون فرستاد پهلوان را بگیرند و شایع کرد که آدمهایش را کشته است. پهلوان زد به کوه. حاکم باز شایع کرد که پهلوان یاغی شده و زده به کوه و می خواد آدم جمع و جور کرده حمله کنه و زن و

بچه ها را به اسارت بگیره. اما مردم باورشون نمی شد و پهلوان را قاتل و یاغی نمی دیدند. ضمنا سر از قضایا هم در نمی آوردند. روایتی هم نقل می شد که کار کار بانوست و حاکم که دست نشانده آن خاتونک بزرگ است برای خوشامد او به این خودشیرینی ها دست زده و امروز تا فردا بهارک را هم می گیرند و همین طور هم شد.

شهر بی پهلوان شده بود. پهلوان غمناک علف کوه می خورد و در اشتیاق بهارک می سوخت. از دست هیچ کس هیچ کاری ساخته نبود. بهارک مثل ابر بهار و به پهنای صورتش گریه می کرد. دلداری فایده نداشت. چون مردم زیاد به حال او دلسوزی می کردند حاکم و خاتون جوشی تر شده دستور دادند او را گرفته زیرگنبد عضدی توی دخمه بیاندازند تا پهلوان مجبور به تسلیم شود.

روزگار غریبی بود. عید نزدیک می شد اما مردم شاد نبودند. همه را غمبار گرفته بود. بچه ها بغض کرده، بزرگترها لاحول و لاقوه الابالله می خواندند. زنها نذر می کردند هر نوزادی به دنیا می اومد اسمش را می گذارند برمک یا اگر دختر بود بهارک.

تا یک روزخبر رسید که بابای کوهی پهلوان را در بالای کوه از دور دیده که به سمت مشرقین و گهواره دیو می رفته، راست بود. باباکوهی که هفته ای یک بار برای خرید سرازیر شهر می شد، اخبار شهر را به پهلوان می داد و پهلوان هم هر پیغامی داشت بوسیله او به شهر و به بهارک می فرستاد. اما از وقتی بهارک را گرفته و توی دخمه ای زیرگنبد عضدی حبس کرده بودند، پهلوان عازم چهار تاقی گهواره دیو شده بود. چون از اون بالا به راحتی گنبد عضدی را می شد دید. پهلوان به تمامی عاشق بود و از آنجا با بهارک راز دل می کرد. همین که شب شهر را می پوشاند پهلوان از پناه گاه درآمده روی تخته سنگی می نشست و زیر آن آسمان آبی پرستاره دشت خرم شیراز و گنبد عضدی را نظاره می کرد... تا صبح...

چندی بعد طاقتش طاق شد. شایع شده بود که بهارک را در صندوق طاق گنبد آویزان کرده اند. پهلوان شب هنگام رفت به چهل تن (مکانی تاریخی در شمال شیراز) تا به قطب دوریش ها متوسل شود و از مولا وسیله نفس حق آنها مدد و همت طلبد. قطب دعوت او را اجابت کرد به او گفت برود سرکوه تخت ضرابی توی اون اتاقک مسکن کند و منتظر خبر بماند. حضرت قطب و مریدان او ذکر می گیرند، چهل روز

تمام چهل درویش مستجاب الدعوه که از ستم حکومت اصفهان به اینجا پناهنده شده بودند ذکر گرفتند. پهلوان شبها می آمد توی موستان بش (دیم - باغ های انگور دیم شیراز اطراف چهل تن و هفت تن بود) دراویش کار می کرد و طعامی می گرفت و همچو که تیغ آفتاب می زد روانه ضرابخانه می شد. شب چهلم قطب درویشها خواب دید که پایه های گنبد عضدی نورانی شده و فردا شب دوباره خواب دید که پایه های گنبد عضدی نورانی شده و دستی از میان نور به آسمان رفته و سومین شب باز همین خواب را دید و ندایی شنید که همت بخواه که حقیقت پیش چشم است.

قطب درویشان پهلوان را خواست و گفت: ای برمک تو گفتی که بهارک را در صندوقی نهاده اند. پهلوان گفت آری، قطب درویشان گفت این خبر درست نیست. دوباره قطب درویشان گفت ای برمک تو گفتی که بهارک را دست بسته اند. پهلوان گفت آری، قطب گفت این خبر درست نیست. سه باره قطب گفت ای برمک تو گفتی بهارک را دست بسته اند در صندوقی نهاده به طاق گنبدی آویزان کرده اند. پهلوان گفت آری. قطب درویشان گفت این خبر درست نیست.

بهلوان حیران و اندکی امیدوار پرسید ای مرشد بزرگ پس بهارک من کجاست؟ مرشد گفت:

بهارک برزمینی زیرگنبد عبادت می کند و از برکت او پایه های گنبد منور خواهد شد و دست او دائماً " به دعا بلند است اینکه به من فرصت ده تا چاره جویم.

شب که شد مرشد و یاران به هم نشستند و تدبیر کردند و کسی را فرستادند نزد بابا کوهی و او را از نیت خود باخبر کردند. دوشب بعد چهل تن درویش به شهر رفتند و از سوراخ های پای گنبد عضدی به دخمه ها شدند و بهارک را دیدند که سر تا پا پوشیده و مقنعه بسته به عبادت مشغول است.

بابای کوهی به مردم شهر دستواتی را پیغام کرد. از این طرف مرشد از خاتون اذن خواست و یک شب خاتون چهل درویش را میهمان کرد. همچه که دست از شام کشیدند به ایوان رفتند به تماشای شهر و خاتون حیرت کرد چون پایه های گنبد عضدی را پر نور و آراسته به هزاران چراغ دید. پرسید این از چیست؟ کسی را جواب نبود. رو به مرشد کرد و گفت قطب ما تویی بگو علت چیست. قطب گفت از

اسرار است. بانو گفت بگو مرشد. گفت محرمی باید تا سِری بگویم. بانو گفت محرم از کجا آرم؟ مرا محرم نمی دانید؟ مرشد گفت حقیقت پیش چشم بانوست و بعد قطب نگاهی به همراهان کرد و همه عازم شدند و بانو تنها ماند و نور و روشنی از پایه گنبد عضدی برفت.

فردا حاکم خبر از قضیه یافت و هیچیک از نوکران او چیزی کشف نکردند. چنین بود که بابای کوهی به مردم شهر از سوی چهل درویش و پهلوان پیغام داده بود تا فلان شب چراغ بر سر نهند و نیمه شب ساعتی چند پای گنبد عضدی بایستند.

هفته بعد بانو از مرشد وقت خواست و با یساوول و قراول به باغ چهل تن رفت و موستان بش آنها را بس خرم یافت. علت این برکت را جو یا شد. مرشد گفت ای بانوی سخاوتمند این موستان که بینی و آن چراغان که دیدی هر دو زائیده عشق اند اما میان آن دو جدایی است. کرم کن و این دو رو به هم رسان. بانو به خود لرزید اما به فراست دریافت، نزد حاکم شفاعت کرد. قاضی به برمک رأی داد. بهارک و برمک به شهر آمدند و هفت شب و روز مردم شادمانی کردند. شهر پهلوان و حاکم و بانوی بخشنده خود را در برگفت.

سدِ کریم قصه تمام کرد و به تأمل فرو رفت و افزود: بچه های من آقازاده ها، شهرما چنین مردمی داشت و از آن روزها بود که باباکوهی و گهواره دیو و چاه قلعه بندر و آسیا سه تایی زیارت گاه شد.



من تا مدتی دراز در رؤیای آن شهر و آن روزگار و آن مردم بودم. دلم نمی خواست قصه تمام شود و... می دانم که هیچ قصه ای تمام نمی شود. امروز که به سدِ کریم و این قصه می اندیشم می بینم درست محیط رؤیا خیز و رؤیا انگیز پنج شش سالگی من است که همه را یک روز صبح زود برداشتم و به مدرسه رفتم. یک کیف کتاب یه عالمه رؤیا.

ذهن من به این قصه بارها باز آمده آن را بارها نشخوار کرده است. گمان نمی کنم افسونهایی که چاشنی آن شده جاهای پر از سر و رمزی که از آنها یاد شده است برای هرکس مفهوم باشد ولی، که خواننده پر حوصله این نوشته بداند که این جاها و ده ها جای دیگر، این محله ها و ده ها محله دیگر بودی از افسون تاریخ بشری و تاری از صفای درون مردم این سرزمین دارد که ما را پیش از آن که پا به مدرسه

بنهیم، پر از خویش کرده بودند و سؤال من این است که آیا بچه های ما محیط خود را، در و دیوار محله و کوچه و خیابان و دکاندارهای محل و کوه و رود و دشت بناهای تاریخی و نیمه تاریخی و خلاصه هوا و فضا و پیرامون خود را می شناسند یا به یک جعبه مصور و چند قهرمان دروغ زن و دروغ باف، دروغ ساز و عوضی مثل باتمن و سوپر من قناعت می کنند. چگونه ممکن است زیست و خوشبخت هم زیست اما رشته هایی که ما را به محیط ما متصل می دارد، نتافت، بلکه آنها را عمدا گسست. هر که در این گسستگی قدمی بردارد بند گسل و خودشکن خواهد بود.

به یاد دارم روزی در خارج از مدرسه سن ده سالگی تکه پاره ای از شاهنامه را بر زمین افتاده دیدیم که عکس و اسم رستم بر آن نقش بود. صفحه ای بود از کتابی با چاپ سنگی، به هم نگاه کردیم. به سمت آن شیرجه رفتیم. یکی از ما آن را برداشت و به ما دو نفر نگریست و با توافق همگی به علامت احترام پان را برشکافی توی دیوار آجری نهادیم. پیش از آن به ما یاد داده بودند و ما هم خود به خود هر جا تکه نانی می دیدیم یا ورقی از دعا و نوشته یا کتاب آسمانی را مشاهده می کردیم آن را برداشته بوسیده و لای دیوار با احترام می نهادیم تا

زیر پا نیفتد و مورد جسارت قرار نگیرد. بعد از آن تاریخ با ورقهای شاهنامه نیز چنان کردیم، یعنی ادای احترامی را که به ما فرهنگی مذهبی یاد داده بود آن را توسعه داده به مکتب آثار ملی تسری می دادیم بی آنکه کسی به ما تکلیف کرده باشد. یعنی که برای ما اسم رستم محترم و کارهای او دوست داشتنی و جنگ های او علیه بیگانه و دیوهای بد کار بد و هرچی می کرد برای سربلندی ایران و برای ایران بود. آیا امروز باتمن و سوپرمن ها نیز چنین رابطه ای با سرزمین من دارند؟

شکوه و ناله از این دست و دادن نمونه ها در این مایه بسیار است و شما هم آنها را می شناسید. بنابر این مرا به روزهای کودکی ام واگذارید و دنبال سخن را بگیریم.

آب است تریاک

به ماه رمضان ما مفتون رسم و ترتیب و قواعد خور و خواب و عبادت می شدیم. روحانیت دعا و احترام دست به غذا بردن به وقت افطار و تقدس سحر و جاذبه مأكولات سحر نمازیس از آن شنیدن آوایی که شروع روزه را اعلام می کرد و در دور دست کوچه می گفت:

آبست تریاک - نانست چخماغ و ما نمی دانستیم کیست و هرگز او را ندیدیم و بعد صدای توپ سحر از آن سر شهر یعنی از سر بازخانه ها و بعد بانگهای اذانه‌ها سپس خواب عمیق صبحگاهی تا آفتاب پهن، اینها همه برای سن و سال پنج شش ساله هایی که ما بودیم خیال آفرین و نرم دلنواز بود.

التماس می کردیم که سحر ما را بیدار کنند. قول می دادیم غذا کم و نماز زیاد بخوانیم. به جز زولبیا و حلوی بعد از سحری که وسوسه اش بیداد می کرد. قبل از سحری مناجات می خواندند. چه صداهایی:

شب خیر عاشقان به شب راز کنند

گر در و بام دوست پرواز کنند

به وقت اذان ده ها نفر فقط در محله ما بی هیچ هماهنگی اذان می گفتند. حتی علی الفلاح اولین بار که پدرم این جمله شعارگونه آمرانه و تشویق کننده را برایمان به فارسی برگرداند همه بچه ها به اضافه مادرم و خدمه وفادارمان را عمیقا به سکوت و تأمل کشاند. می اندیشیدم خوشا به حال رستگاران... نمی دانم... حتما... شاید... لابد... هنوز آن کتابچه مناجات و بسیاری از آن دعا‌های سحر را

می شناسم. خواهر بزرگم یدی داشت در آموختن آنها و ما از او یاد می گرفتیم.

طاعت روزه نداشتم، میانه های روز به زور خوردم می دادند و من و گاهی ما گریه می کردیم. فردا نیز به همان ترتیب، اما تسلایمان می دادند که اگر سوزنی به پشت بام اندازیم آن وقت ملائله ها دو نیمه روز روزه را به هم می دوزند و می شود یک روز تمام. بعدها هم که کمی بزرگتر شدم شاهد بودم که بر اثر ضعف ناشی از روزه بعدالظهر فراش مدرسه ما را کول می کرد و به منزل می رساند. گاهی که ما را سحر بیدار نمی کردند فردا صبح از سرلجبازی بی سحری روزه می گرفتیم. معرکه ای به پا می شد و برای آن که به زور خوردمان ندهند فرار کرده به کنج رواقهای شاه چراغ و یا زیر درختهای مسجد نو پناه می بردیم. حرم شاه چراغ برای ما همیشه امن و امان و مطهر و پاک بود. هم پیش از رفتن به مدرسه من شاهد خلوتی و شلوغی مساجد، نمازها، دعاها و ذکرها بوده ام. همچنین شاهد دورغ با زبان روزه و دروغها و تظاهر به تقدس و دعوای زنان و مردان برسرجا در صحن مسجد و حرم مطهر بوده ام.

من شاهد اقامه ها، تخت الهنگ پیش نماز جماعت، دعای نماز جمعه و احیایها و مراسم عیدهای مذهبی بخصوص عید فطر بوده ام.

من شاهد مجالس روضه، مراسم دادن چای در آن سینی های عظیم که در هرکدام حداقل چهل پنجاه استکان و نعلبکی می چیدند و آن قوری های بزرگ گل مرغی یا پرطاووسی و آن سماورهایی که از قد و بالای ما بزرگتر بود بوده ام.

و هزار بار حسرت خوردیم که چرا ما را برای آب دادن به مردم تشنه به خدمت نمی گیرند. سازماندهی این کار ساده نبود و همه آن را ساده می گرفتند.

من شاهد کفش دزدی ها، شمع دزدی ها، پول ریختن به ضریح و نامه نوشتن به حضرت و انتظار جواب کشیدن آنها بوده ام. من گریه شادی زائرانی که با اعتقاد از دور دستهای فارس و ایران به شاه چراغ می آمدند و نیز شاهد اشک ندامت آنها که در عین جوانی یا در نهایت پیری خود را قاصر و گناهکار می دانستند بودم. من شاهد نظافت حرم، جاروب کردن ضریح، روشن و خاموش کردن چراغ های حرم و ایوان مطهر و نیز شاهد ریختن و پاش زائران و بی تربیتی ها و آلوده

ساختن در و دیوار فرش حرم و خفتن و بدو بدو بسیار بد خفتن در آن مکان محترم بوده ام.

من شاهد عزاداری ها، حرکت دسته ها، نوحه خوانی ها و رقابت در این کار از سوی سردسته های مختلف به امید قدرت و یا با ادعای فضیلت ولی به هرحال از سر سخا و برکت روحی در عین تشدد های روانی بوده ام. و غروب آخرین روز یکی از ماه های رمضان شنیدم که یک داش مشتی محل خطاب به دیگری می گفت: فردا شب در مست، دیوال مست،... و راست می گفت. فردا چه هوا خوب بود و چه بد شهر دیگرگون می شد و تفریح گاه ها غلغله، از باغات قصرالدشت تا باباکوهی تا دروازه زیر قرآن تا آب انبار قوزی، از چشمه زنگی تا حوض ماهی و از صحرای کاهویی تا باغ صفا و قربان گاه و اطراف باغ تخت و تنگ غروب خیابانهای شهر موج آدمهای راضی از عادت خالصانه خود به شادی می نشستند، یعنی همانها که به رمضان چنگ می شکستند به پای چنگ می نشستند. و چه تنقلکهایی که در هیچ شهر دیگری به این طعم و به این تنوع نیست و یا من ندیده ام.

مرغ حق دوست

برده شب که فرو می افتاد در محله ما صدای مرغ حق دوست (شباهنگ) بلند و در خانه ما هم شنیده می شد و خدمتکار می گفت گوش کنید: این مرغ از دولچه (کوزه چرمین آب) بچه یتیم آب خورده است و حق دوست می کند تا خدا او را ببخشد. به هر حال ناله این مرغ شب، هزار و یک تعبیر داشت.

یک شب نه، ده ها شب، ما بچه ها تصمیم گرفتیم برویم این مرغ گنهکار پریشان روزگار که کفاره گناهان آباء و اجداد خود را می دهد تماشا کنیم و از نزدیک حال و وضع او بشناسیم، ممکن نشد. مرغک در انبوه شاخ و برگ ها چنان پنهان بود که ما هیچوقت او را ندیدیم. اما یک روز غروب که کف مسجد ایستاده به بالای درخت ها نگاه می کردیم برای اول بار صدای عجیب و جثه هواپیمایی را دیدیم که بچه ها با هم فریاد کشیدند: ای بالون.

آن زمان در شهر ما هنوز هواپیما را طیاره و غالباً بالون و فرودگاه را، زمین طیاره ولی غالباً زمین بالون خونه می گفتند. فردای آن روز عزم جزم کرده با پسر عمه ی هم سن و سالم که بسیار خوب و مهربان بود به تماشای بالون رفتیم. یادم است مادرم خوراکی زیاد توی جیب ما کرد، سفارش بسیار نمود که بی احتیاطی نکنیم و از هم جدا نشویم و زود برگردیم. رفتیم تا دو کیلومتری محوطه بالون خونه، که طرفهای درکی بود، در جنوب شهر و پشت گندمها نشستیم که ناگهان سربازی با تفنگ را بالای سر خود دیدیم و... فریاد که چه می کنید اینجا؟... و بعد از چند دقیقه گفت و گو از ترس چنان برگشتیم که نیمرخ آن طیاره رؤیایی در پرتو آفتاب زهرمارمان شد. دیگر هرگز آن حوالی نرفتیم. ولی این قضیه مانع آن نشد که درباره بالون نپرسیم و به انتظار روزی که طیاره پستی یونکرس به شیراز می آمد، ننشینیم و بعدها در مدرسه ابتدایی عضو باشگاه هواپیمایی نشیم، تا بعد که کارخانه شهباز درست شد.

این زمین طیاره و آن آشیانه هواپیما برای ما ابهاماتی عمیق داشت و هیچ کس به ما توضیح نمی داد. شاید نمی توانست بدهد. وقتی برای تفریح به باباکوهی می رفتیم یکی از دلخوشی های ما این بود که در

افق دور، آن سمت جنوبی شهر، زیرکوه درکی، فرودگاه خاکی را به هم نشان دهیم، ولی همیشه در آن هواپیما نبود.

یک شب مهتابی که به باباکوهی می رفتیم پدرم به ما آیت داد و صدای افعی را به ما شناسانید و درباره آن مدت‌ها حرف زد که نباید ترسید و نباید حرکت تندی از شخص صادر شود و گرنه افعی حس می کند که تهدید می شود. کوه رؤیا، مهتاب رؤیا، باباکوهی رؤیا تر و فرودگاه دور دست نیز رؤیا اما سر و کله ی افعی در وسط ترسی در میان چند رؤیای به هم نشسته. این تصاویر مدام در ذهن بود و تصاویری اند که ذهن آنها را دو دستی حفظ کرده است.

کاغذک

آن روز برای ما بالون صورت بسیار تکامل یافته کاغذک خودمان بود. به بادبادک، کاغذک می گفتیم. با چند قطعه کاغذ و یک قرقره رسمون و دوتکه چوب که از بوریاها و حصیرهای مساجد و یا خانه جدا می کردیم چیزی، به مدد باد مناسب به آسمان خانه و محله و شهرمی فرستادیم، که برای مدتی از آن حرف می زدیم و حتی اهل محل از آن حرف می زدند. از لحظه ای که شروع به ساختن آن

می کردیم تا آخرین دقایقی که صرف چسباندن دنباله های رنگین آن می شد و تا زمانی که آن را بر اوج فلک رقصان و روان و سینه کش و بالارونده می دیدیم، وجدی نگفتنی، نشاطی نوشتنی و شوری عیان سرا پای ما را در بر می گرفت.

ما بازیچه های خودمان را خودمان می ساختیم و کاغذک یکی از آنها بود. کاغذی محکم و سبک سفید و رنگین، یک تکه بوریا، یک ظرف سریش که آن را زرشک می گفتیم و سپس یک یا دو قرقره ریسمان، همین و همین.

وقتی به هوا می رفت وقتی از بامی به بامی دیگر می گذشت، پیک ما، نشانه ما، دستاورد ما بود که مورد تحسین قرار می گرفت. تا وقتی که چنان بالا می گرفت که سنگینی ریسمان آن را فرو می کشاند و ما را غصه در بر می گرفت. سرنوشت کاغذکها متفاوت بود. بعضی ها سالم می رفتند و سالم هم برمی گشتند و بعضی دیگر کله می کردند و به این ور و آن ور خورده و مضروب می شدند. برخی به سر شاخه چنارهای بلند گیر می کردند. اتفاق می افتاد که نخ می برید و کاغذک به دور دست می رفت و در محله دیگر آن سر شهر فرود می آمد و به غنیمت

گرفته می شد. وای از آن وقت که به سر گنبد شاه چراغ نزدیک می شد، بد بود، بی احترامی بود، جسارت بود.

برای یافتن فضای وسیع و دسترسی به باد مناسب به پشت بام می رفتیم و این خوشایند بزرگترها نبود. اتفاق افتاده بود که بچه ای پس پس رفته از سر به هوایی از بام فرو افتاده و جان داده بود. به همین دلیل کاغذک بازی را مکروه می دانستند، مثل کبوتربازی، ولی ما به هر دو عشق داشتیم و من هیچ بچه ای را ندیدم که از کاغذک یا کبوتر بدش بیاید. دلیل نداشت. اینها هر دو دنباله های طبیعی خیال ما بودند. رؤیاهای کودکی ما را به آن بالا بالاها می برد و ما را به سمت و سوی خدا نیز می کشانیدند. اما در جمع بزرگترها لفظ کاغذک باز، کفترباز نوعی ناسزا بود. من کفترداری کردم، کفتر پروری کردم، اما سعادت و قدرت کفتربازی نیافتم. به ما فقط اجازه داده بودند در خانه لانه کفتر بسازیم و کبوترپروری کنیم. اما من کاغذک را ساختم بسیار هم ساختم و با آن بازی کردم و بسیار هم بازی کردم. ساختن کاغذک برای ما غرور و هوا کردن آن تحقق و توفیق رؤیا بود. کبوتر نیز در چشم ما زیباترین وجود روی زمین و نازنین ترین آنها بود.

شخصاً به صورت و چشم های خر بسیار علاقمند بودم. به نظرم موجودی متأمل و صبور و متفکری بود که ستم آدمی را بر خود در دل به هیچ می گیرد. ما مثل بچه های خوشبخت این زمان باغ وحش نمی دیدیم. همه حیوانات را هم نمی شناختیم. سگ نداشتیم اگر هم آن را می دیدیم او را می زدیم چون گفته بودندمان که نجس است و یا هار است و به ما یاد داده بودند که در عبور از کنارش ورد و کلبهم بخوانید تا خفه شود.

بازیچه دیگر ما چوبی دراز و برسر آن یک لنگه در قوطی واکس و یک میخ بود که از وسط آن به چوب مثل چرخ می کوبیدیم و این می شد ماشین و همه جا با آن می دویدیم. کم کمک یاد گرفتیم که دوچرخه و چهارچرخه و کامیون بسازیم.

امروز کمتر بچه ای است که چندین اسباب بازی ارزان و گران قیمت نداشته باشد. نسل ما از پسر و دختر بازیچه خود را می ساخت و حداعلی بزرگترها کمکش می کردند. معایب کار ما در عدم توجه به بهداشت مواد مصرفی و بی اعتنایی به حافظت بود ولی اشکال کار بچه های نسل های بعد از ما، فراموش کردن کار یدی و بعضی مهارتها

و شاید هم مصرف کور... زیرا ما آنچه را نیاز داشتیم می ساختیم و با آن بازی می کردیم ولی اینها چه بسیار بازیچه هایی را که به هدیه می گیرند و به آن نیازی حس نمی کنند. این سخن به معنی نفی اسباب بازی های جدید نیست. نکته ای ظریف در آن نهفته است، کاردستی با مواد زائد بی ایجاد هزینه، خودکفایی و اتکاء به خود، دست بساز، دست دهنده، نه سربار تن و دست بگیر، خواهیم دید.



شاهد روزگاری بودن که در آن هیچ بخش و هیچ یک از جنبه های زندگی، سلامت و بهداشت کافی نداشت ولی همه بازیهای بچگانه ما مفاهیم صحیحی را به ذهن کودکانه ی ما القاء می کردند خالی از شگفت نیست. یاد می آرم که زنان در بدترین شرایط زایمان خود را سامان می رساندند و جز غریزه طبیعی، آنها یار و یآوری واقعی نداشتند. هیچیک از امکانات پزشکی و کمکهای اجتماعی وجود نداشت. حمامهای زنانه به مراتب وضعی بدتر از حمام های مردانه داشتند. بچه ها را تا دو سالگی همراه مادر به حمام زنانه راه بود و یادم است که کثیف ترین آب را غرغره می کردند. در دیگر زمینه های

بهداشتی مثل زالو اندازی و خوردن شیر الاغ، که امروز به آن بر می گردند. اما کچلی، نوبه، چشم درد و گنده تاول و کرم معده بیداد می کرد... امروز امکان ندارد حالات تند و عمیق روانی ناشی از رفتارهایی که بر اثر جهل به علم بهداشت از بزرگ و کوچک بروز می کرد بیان کرد مگر با هزینه های تحقیقی سنگین.

در همان حال آنچه بچه های محل در خانه و کوچه به عنوان بازی انجام می دادند آموزنده و بی خرج و بی آزار بود. کاغذک، لیس، تورونه توخط، گردو بازی، هسته هلو بازی، قطور، آگرگه، آبرک، چهارخونه و تیرکمان و شش خونه و از این دست.

عجیبتر آن که، بزرگترها نه همیشه ولی در بسیاری از حالات بازی را منع می کردند. می ترسیدند ما بازیگوش شویم و خدا می داند و نیز علمای تعلیم و تربیت که اشتباه می کردند و چقدر هم اشتباه می کردند برای کسی که شاهد این تدبیر تربیتی بوده عجب نیست که شاهد تکلیف مطالعات عمیق در باب روانشناسی بازی و نقش بازی در تعلیم و تربیت به او و هم نسلان او باشد؟! اگر چیزی در نسل من اهمیت داشته

باشد این است که شاهد خرافی ترین و پیشرفته ترین رویه های زندگی و زیست اجتماعی بودیم و همه اینها طی چهارسال یا کمی بیشتر.

شهری از عهد و قیاموس

شهری داشتیم محبوب که آن را نمی شناختیم. در هر قدم آن اثری و بنایی از تاریخی کهن و ردی و نشانی از وقایع غیرعادی و جای پایی از مردان بزرگ، از شاعر و حکیم و فیلسوف و سردار و امیر و پادشاهان بود اما هیچکس آنها را به ما نمی شناسانید.

نام های کریم خان زند، عضالدوله دیلمی، را به دلیل آن خیابان بسیار پهن و زیبای زند و آن گنبد عظیم و زیبای شاه چراغ می شنیدیم، ولی با قصه و غصه های آنها آشنا نبودیم. تخت جمشید و بند امیر، رؤیاهایی در دور دست ما بودند. پهلوان دایی اکبر یا اکبرداعی یا اکبردایی، پدر بزرگهای ما را افسون کرده بود و در بایگانی رؤیاهای تاریخی جا گرفته بودند. ساعت عظیم ظل السلطان را شاهد بودیم و نمی گفتندمان چرا؟ می گفتند ظل السلطان آدم بدی بود، حاکم سختگیری بود ولی ساعت و مناره ای که ما آن را می دیدیم بسیار زیبا، به جا نشسته و غیرت مجسم و جواهری بر تارک محله و شهر

بود. در آن سن و سال ابدًا به ما نگفتند، این ظل‌السلطان کیست که اسمش را با خطی خوش زیر صفحه آن ساعت بزرگ بر فراز آن مناره زیبا نوشته‌اند. چه روزها که بر شیر سنگی به تماشای آن عقربه‌های بزرگ می‌نشستیم و منتظر طنین زنگ آن بودیم. به شعاع چندین صد متر این صدا گوش نواز سکنه محله‌های اطراف بود.

بعضی می‌گفتند ساعت خراب شده و تعمیر ورنمی‌دارد. حاشا به من که این سخن را باور باشم. به هیچ روی برداشتن آن ساعت را رضا ندادند ولی کلنگ زنان برای خراب کردن آن چنان سریع عمل کردند که فرصت اینکه صدای کسی در آید نشد. این یک نمونه است ولی چرا هرکس می‌آید باید ساخته‌های دیگری یا دیگران را خراب کند. غافل از اینکه حافظه مردم خیلی جا دارد.

مسجد جامع

مسجد جامع در آن سالها که ما پنج شش ساله بودیم تل‌خاکی بود در وسط و طاق و نیم طاق و جرزهایی بود ویران و فروریخته، لابلای این خرابه انواع حیوانات و جانوران وحشی لانه می‌کردند. همه جور آدم توی آن خانه زندگی می‌کرد. در دالان بزرگ آن که درش به

سمت بازار سید میر محمد همیشه باز بود و به سبب خرابی در بسته نمی شد. دو تکه سنگ گرد با صفحه ای مدور باقی مانده از پایه دو ستون قدیمی افتاده بود که رویه ی یکی بسیار صاف و صیقلی بود و مردم با آن فال می گرفتند. به این معنی که شخص نیت می کرد و کف دست راست خود را روی سطح صاف سنگ می گذاردند و چند دقیقه بعد برمی داشتند. چنانچه جای دست آنها بر اثر تعریق بر سنگ نقش انداخته بود نشان از حاصل شدن و رسیدن به مراد بود و گرنه... نه. تفسیر با شما.

این فقط بعد از بازسازی این مسجد بود که زیبایی و معماری عالی آن شناخته شد. من شاهد فعالیت غیرعادی مردان و زنان و جوانان و حتی بچه ها در بازسازی اولیه آن بودم. دیدم که مجتهد ما در میان خرابه ها به منبر می رفت و مردم لابلای سنگ و آجرها زمین را برای نماز صاف می کردند. دیدم که بعد از منبر برای تعمیر پول جمع می شد و مردم شیراز از دارا و ندار هرچه می توانستند می دادند. دیدم زنانی که غیرت می آوردند و النگو و انگشتر و گوشواره ها را به داخل کیسه ای که برای جمع آوری کمک گردانده می شد می ریختند. با چه

شوری و چه اشک تحسری می ریختند برای خانه خدا که خانه مار و مور و جایگاه همه کاری به جز عبادت شده بود.

این حماسه کوچک اما عمیق مسجد جامع را نجات داد و بعدها اعتبارات دولتی آن را به صورت فعلی درآورد و قصه آن جایش اینجا نیست.

می گفتم که شهری داشتیم محبوب، که آن را نمی شناختیم، اگر این اتفاقی مسجد جامع نمی افتاد ما هرگز در آن سن و سال نمی دانستیم که به عهد، عمر و لیث صفاری بنا شده و لابد ده پانزده سال بعد از آن می خواندیم. وضع اینطور نبود و هر وقت می پرسیدیم مثلاً سروهای آقا بابا خانی از کی است؟ جواب می شنیدم. چمدونم از عهد دقیانوس، از دورهٔ بووی بووام (بابای بابام) اینجا بوده. این جواب همه سؤالهای تاریخی ما بود. ما خاموش می ماندیم ولی به خودمان می گفتیم وقتی برویم مدرسه می فهمیم. چون بعضی ها به ما گفته بودند وقتی رفتی مدرسه می فهمی. و این به معنی آن بود که او هم نمی دانست و متأسف بود از جهل خود.

روبروی مدرسه خان لوازم التحریر فروشی معتبری بود که قلمهای درشت نئی پر دوام که خود او آن را می تراشید و مرکب عالی پر طاووسی و مرکب چین می فروخت. یک روز که یکی از بزرگترهای ما از آنجا خرید می کرد بین او و صاحب دکان گفتگویی آرام در گرفت. من شنیدم که گفت سری به این مدرسه و مسجد که مکتب ملاصدرا و ده ها حکیم بزرگ بود بزنید. ببینید کار علم و کتاب به کجا رسیده است، من این حرف در گوشم ماند. تا آن زمان نه از ملاصدرا شنیده بودم نه از مدرسه و مسجد خان. یک روز تابستان که ما بچه ها از آنجا رد می شدیم دامن چادر مادر و خاله ام را کشیدم به برویم این تو. و با دو بچه دیگر رفتیم و داخل مسجد شدیم. زنها توی سایه نشستند و ما رفتیم و آن ویرانه را دیدیم. از جمله حوض آبی را دیدیم که ده ها بچه با تنبان های بلند توی آبی که مشت و غلیظ از کثافت بود شنا می کردند. حتی در همان حالت بچگی وحشت کردم از آن حوض استخرگونه که لابد قهرمانان آینده شنا را می پرواند و بعد مناظری دیگر از آلودگی ها که شرح آن جسارت به آن مکان محترم است...

سالها بعد وقتی آن بنای تاریخی بسیار گرمی از نو تعمیر و به کلی آبادان شد به زیارت رفتم و کنار همان حوض زیبا و خدا را شکر کردم.

جامعه در خود می لولید و به جلومی رفت

شهر ما به ما احساس طبقاتی بودن و طبقاتی زیستن نمی داد. تک تک مردم و حتی بچه ها پر غرورتر از آن بودند که کسی را به دلیل ثروت و مکنت برتر از خود ببینند. کسانی محترم تر از کسان دیگر بودند و این حتما به دلیل معنویت و یا نیکوکاری و یا حسن شهرت به لحاظ سنن آباء و اجدادی خانواده می بود. کسانی دیگر به دلیل ورزشکاری، مردانگی، برومندی افتخار شهر بودند. با وجود این تفاوتها، به چشم می خورد، ولی فلسفه ای در ذهن ما کاشته شده بود، که تیزی تفاوتها را حس نمی کردیم. به ما حالی کرده بودند که ثروت و مکنت را خدا داده و انسان اگر سعی کند و خدا هم مصلحت بداند ثروتمند می شود. می گفتند ثروت نباید وسیله فخر فروشی باشد هر چه ثروتمندتر فروتن تر. حتی می گفتند هر کس عالم تر نه تنها فروتن تر بلکه دهنده تر باید باشد. کلمه دوستی معجزه می کرد. دوستی را

وفا ضمانت می کرد. اما دوستی را کسی دو دستی به کسی نمی داد. زمان می خواست و زمانه بود که می آموزد.

عشق اوج زندگی معنوی و موهبت خدایی بود. ولی نمی فهمیدیم چرا عاشق باید رخساری زرد، حالتی نزار و مجسمه غم و آئینه دق باشد بدانگونه که مجنون را وصف کردند.

گریه مقامی داشت در ابراز تقاضا، هیچ چیز به قدر گریه طرف را قانع نمی کرد که تو دردی داری یا تقاضایی داری و رنج می کنی یا حتی معترضی، اعتصاب غذا بین بچه ها وجود داشت، با قهر کردن و غذا نخوردن توجه پدر و و مادر را به برآوردن تقاضا جلب می کردند و این آخرین حربه بود. نوعی باج گیری، از بس که به بچه ها گوش نمی دادند.

در مراسم روضه خوانی و تعزیه و سینه زنی بچه ها پا به پای بزرگترها و گاهی جلوتر از آنها مشارکت داشتند. بر ما نماز هنوز واجب نبود ولی در ایام حساس ماه های محرم و صفر و رمضان و دهه فاطمیه و مانند آن هر نوع مشارکتی در مراسم برای ما مجاز بود. بی هیچ سخنی و تنها یک اشاره خفیف می رفتیم و توی جمعیت عظیم

سوگوار و نوحه خوان و سینه زن گم می شدیم. هیچ کس آزاری به ما نمی رساند و بعد بچه ها دسته و سر دسته خود را پیدا می کردند و فردای آن روز دوباره همان نظم روزهای قبلی برقرار می شد.

بچه ها در محله خود همه همدیگر و بزرگترهای همدیگر را می شناختند. با بچه های کلیمی و گبر و مسیحی و حتی بهائی دور و خیلی دور از محوطه محله خود آشنا می شدیم زیرا آنها هم دور از محلات نزدیک مساجد و اماکن متبرکه می زیستند. در واقع جز کلیمیها بقیه را در مدرسه شناختیم مگر آنکه واقعه ای استثنائی رو می کرد. مثل این بود که به کلیمی ها نزدیکتریم. علیه مسیحی ها به ما می گفتند جیر را توی دهن نکنید و این وقتی بود که ما با دو جیر بریده و دراز و یک چوب دو شاخه و یک تکه چرم تیرکمان می ساختیم و قدیمیها ما را از این کار نهی می کردند که جیر مدفوع ارمنی است و ارمنی شرابخور است و ترانه:

ارمنی لامصب - درو وا کن من مسم

یعنی عوام مذهب را مصب تلفظ می کرد و اصطلاح مصبتو شکر (مذهب تو را شکر گویم) در داد و ستد باب بود.

چراغ بلدیة، سپور بلدیة، آجان، امنیة، آسان توی همین جامعه جلوه ای مفید کرد. اما ادارات و اداری ها دیرتر هویت مفید خود را به ثبوت رساندند. معهذا هیچ کس در شأن و حقانیت و محترم بودن و فایده رساندن معلم و قاضی و افسر شک نمی کرد. خیلی جلب توجه می کردند. ما اینطور حس می کردیم که دور و بر ما جامه ایست که در خود می لولد اما دارد به جلو می رود و به همین دلیل بسته عواطف، ولی چهار چشم و گوش، مترصد نوآوریها بودیم. ما نمی دانستیم جامعه چگونه نو می شود اما حس می کردیم به سمت پاکی و نور، و بزرگی می رویم.

ما شاهد بودیم که عطاری ها جای خود را به دوا خانه ها می دادند. زمینهای ویل و گم و کور باغ ملی می شوند. حمامهای خزینه دار دوش آب سرد و گرم پیدا می کنند و حمام های نمره پدیدار می شوند، کبابی ها توری نسب و قصابها بدنه دکان را کاشی کاری می کنند. کوچه ها و خیابانها آب و جارو می شوند و سگ های بیمار شهر از توی کوچه و بازار جمع می شوند و الاغ های کودکش به طرز پوشیده ای بار می برند، شاهد بودیم که پاک کردن چاه های مستراح که در معابر عمومی انجام می شد تغییراتی پیدا کرد و فضاحت آلودگیها

برملا می شد. خرافاتی ها گفتند: میکروبها جن است که زیر ناخنها لانه می کند.

رابطه میان زیبایی و پاکیزگی روشن نبود، حسن یا زیبایی امری خداداد بود و پاکیزگی را با وضو و بخصوص نماز صبح آمیخته بودند. معهذا مساجد و اماکن عمومی معدن شپش بودند و رک زدن موی سر و درز لباسها امری عادی جلوه می کرد. گلابی که در مساجد به سر و رو می زدیم مانع رشد و تخم گذاری شپش ها نبود ولی شاهد بودیم که چیزی، کسی، دستی، علمی، اقدامی در حال به کردن همه چیز است و ما آن را نمی شناختیم. ترقی و تعالی و فردا بهتر از امروز بودن و شدن، عادی ما شده بود. چرا که سن ما وعده رشد و بهتری می داد. ما می دانستیم که بچه ایم و داریم و حتما بزرگ می شویم، پس بهتر و خوبتر و سالمتر خواهیم شد. بسیار می شنیدیم که حضرت علی (ع) گفته فرزندان خود را برای زمانی جز زمان خودتان تربیت کنید و ما مطمئن بودیم که پدران و مادران ما که عاشقان علی (ع) اند چنین خواهند کرد. ما نگرانی فردا را نداشتیم تمام نگرانی ما بابت حال بود..... اینکه چگونه گل شادی بچینیم. روزها همیشه شادی آور نبودند. کمبودها گاه بیداد می کرد. غذا، دوا، لباس، سقفی که چکه می

کرد، کفشی که سوراخ می شد، تابوتهایی که در کوچه لاله الا الله گویان سر دست می بردند و چیزهایی از این دست....

رؤیازدگی

زیاده رؤیازدگی بر ما حکومت می کرد. به حدی که هر واقعیتهایی نیز برای آن که قبولیت پیدا کند، باید رنگ و حالی از رؤیا بر خود بگیرد. زندگی و حیات و آثار همه بزرگان ما آلوده به رؤیا بود. ما از طریق همین رؤیاها و خیاللبافیها آنها را می شناختیم. از آن جمله بگویم آنگونه که به ما می گفتند:

- سعدی بیست و پنج سال سفر کرد، وقتی به شیراز برگشت به رسم و سنتی که مسافری گم و گور شده باید رعایت می کردند نه از در خانه بلکه از پشت بام قصد ورود به خانه را کرد.... و دید جوانی رعنا کنار همسرش دراز کشیده، بدگمان شد. از همسرش توضیح خواست، معلوم شد آن جوان رعنا پسر اوست... و خدا را شکر کرد...
- دختر سعدی در خانه بند نمی شد. ولی یک روز که در خانه بود، در خانه را کوفتند، پرسید کیست؟ از پشت در جواب شنید: شاعرم

و از کرمان آمده ام. دختر خطاب به او اما رو به پدر بانگ برداشت و گفت:

بابا بیا بابا بیا شاعر ز کرمان آمده

کرمان ز گه آیند برون این گُهِ ز کرمان آمده

شاعر شنید و به خود گفت: این دختر اوست خدا مرا از شر پدر حفظ کند و برفت و سعدی را ندید.

فردوسی را درست نمی شناختیم. هویت او با هویت رستم در ذهن ما اختلاف عظیم پیدا کرده بود. رستم فردوسی را به ما شناسانید. اما از همه قهرمانان شاهنامه به برکت مرشدهای قهوه خانه های بزرگ شهر و از همه مهمتر بهارستان (خیابان زند فعلی) کلی چیز می دانستیم. عشق بیژن و منیژه، ستمهای افراسیاب، ظلمی که به سیاوش رفت، مردانگی گودرز، گیو و غیره. پادشاهان آزاد منش و در سایه رستم در ذهن ما حیات داشتند ولی رستم وقف ایران و پادشاهی بود. نماینده عالی مردان واقعی شاه و میهن. اما ضحاک را بهتر می شناختیم چون صورت بزرگ شده همه بدی های پیرامون ما بود. و بعد از او دیو سفید و قصه هفت خوان که در معنایی نزدیک به اینکه باید کار کرد،

طی مراحل کرد تا بدی را زدود، تا به مراد رسید. زیبا بود، نوعی مبارزه طلبی با اخطار قبلی برای ورود به زندگی و اینکه فردوسی یک دهاتی بود که شاعر شد.

از حافظ قصه عشق او به دختر یک خَبَاز و رفتن او هر شب جمعه به کوه و حوالی مشرقین و گهواره دیو سر زبان بوده و اینکه پس از چهل سال عبادت در یکی از این شبها ملائکه به او شراب از الذُهور می دهند و زبان او به شعر باز می شود و عشق دختر را فدای عشقی بالاتر و معنوی می کند.

و نیز قصه شاعر شدن باباطاهر عریان به این شهر که او به روزگار جوانی از شاعر بزرگ شهر خود راز شاعر شدن را می پرسد و جواب می شنود که به زمستان، به صبح زود یخ حوض را بشکن و در آن تن بشوی تا شاعر شوی و او چنین می کند و شاعر می شود. و از این قبیل....

در تمامی این قصه ها اساس بر معجزه است و خواست دستی و سروشی از عالم غیب، که شاعری طبع وار می خواهد نه عالم معانی و بیان و حکمت و سواد کافی از فرهنگ گذشته و حال، این آموزش

که فرهنگ تربیتی زمان بچگی ما بود تمامی بلندی و عظمت کار این بزرگان را در یک لقمه ریاضت و اعجاز به خورد ما می داد و ذهن کودکانه و رؤیا گرای ما به راحتی می پذیرفت و چون و چرا نمی کرد. حتی در مورد دیگر قهرمانان داستانهای نیمه مذهبی نیز چنین بود. مثلاً عوج بن عنق، غولی بود که دریا به قوزک پایش بود و اعوج و معجوج مردی به اندازه یک بند انگشت، اگر گاهی پرسشی می کردیم پاسخ از این دست بود که بزرگ می شوی و می فهمی (فرضی بر این بود که ما نمی فهمیدیم، هیچ بچه ای آن هم پنج و شش ساله نمی فهمد و وقتی به ما می گفتند: نافهم!! فکر می کردیم اسم دوممان است. لقب ماست....) یا می شنیدیم که از حکمت خدا غافل نشو. و ما گاه خود را درست و یک جا غافل هم می انگاشتیم.

خوب یادم است که سقایی بود در محله شاه چراغ که مشک آب از آب انبار وکیل می آورد و به منبع سنگی بسیار زیبای سقاخانه شاه چراغ می ریخت. اما برای اینکار مردم را دعوت به پرداخت چند شاهی می کرد و در جامی به زائران تشنه لب آب می فروخت. او سر بندی سبز و صدایی خوش داشت و مرتباً یاد حسین (ع) تشنه لب

می کرد. روزی او را دیدم زیر بار سنگین خیک عظیم پر از آب که با یکی از همکارانش به گفتگو بود و می گفت من خدا را از خیک آبم شناختم که هر چه دهانه چرمین او را محکم تر می بندم باز هم چکه می کند. ولی او مرا طوری آفریده که با آنهمه سوراخ هیچ از من نمی چکد.... و چیزی در همین مایه....

تنها سفر و بیرون و در رفتن ها بود که رؤیا شکن بودند؛ وقتی کسی از سفر برایمان حرف می زد، همه چیز و همه عناصر قصه های او واقعی بود. خدا رحمت کند، غیر از پدرم، مرحوم حبیب الله - شوهر عمه بزرگم - که مسافر بزرگ خانواده ما بود و به خیلی جاها سفر کرده بود، چشم و گوش ما را روی سفر و لذات آن باز کرد. یک روز گفت افسوس شماها دیگر مثل ما سفر نخواهید کرد چون با اتوموبیل چهار پنج روزه به تهران خواهید رفت و هیچ چیز را نمی بینید ولی ما با کجاوه سفر می کردیم و در راه با هر سنگ و خاک و گیاهی آشنا می شدیم. لذت سفر دارد می میرد. کجاست تا سرعت سفرهای امروزی را ببینند. به این مقوله حتماً باز خواهیم آمد.

کافی بود جمعه ای به بیرون شهر به باغ و مرغزار و رود و کنار یا حوالی آسیاب ها و نهر های مربوط به آنها رویم تا رؤیاهای موقتاً فراموش و حقایق گل و گیاه و درخت و میوه و پرنده و چرنده جای آنها را بگیرد. ولی به محض ورود به شهر در بازگشت دوباره در دریایی از رؤیا و خرافات غرق می شدیم. هیچ وقت نفهمیدیم چرا پدرمان که در بیرون شهر آن همه به ما درباره همه چیز توضیح می داد، در شهر با ما شهر گردی نمی کرد و آن توضیحات لازم را نمی داد....

جاذبه و قدرت نامرئی شهر حاکم بر ذهنیات ما حتمی بود، شاید در شهر پدرمان خود را فقط در خانه مسئول آموزش ما می دید و بیرون از خانه ما را به مسجد و مدرسه و نظام اداری می سپرد. ناآگاهانه یا آگاهانه؟ به همین دلیل بود که ما شهر گردی و شهر آموزی را سر خود یاد گرفتیم، شاید هم فکر می کرد در شهر در هر قدم مسجد و ملایی، مدرسه و معلمی، پلیس و مأموری و بالاخره آشنا و کس و کاری برای هدایت ما برای یاد دادن به ما، برای حفاظت ما وجود دارد. شاید هم شهر به هر حال دانشکده کودکی ما بود و آدمی هرگز از

گرفته های کودکی خود رها نمی شود. کودکی با ما می ماند اما ما کودک نمی ماندیم.

هر چه بود تجسم ما از شهرمان بر این پایه بود که گرداگرد ما گنجینه هایی از معرفت و معنویت، گنج هایی از بهترین آثار هنری وجود دارد. این تجسم چندان هم از حقیقت دور نبود ولی وقتی با این حس آن را مقابل واقعیت یک متر فاستونی یا دو قرص آسپرین بایر قرار می دادیم قبول می کردیم که در شهر ما مردم و همه چیز طلسم شده و گرنه چرا مردمی که بهترین قالی ها را می بافند و عالی ترین مساجد را می سازند و زیبا ترین شعرها را می سرایند کچلی و تراخم چشم را باید با نسخه های عجیب خارجی معالجه و پوشش تن ما را پارچه های بافت دیگران تامین کنند. معجزه تأثیر آبی فراورده های خارجی نیز ما را به رؤیا پردازی تازه ای می کشاند و آن اینکه خارجه و خارجی را هم آلوده به وهم تجسم می کردیم، هر چه عوام می گفت درس ما بود. مثلاً می گفتند: کف شانزه لیزه عینه کاری (آئینه کاری) است، زیرا می خواستند بگویند تمیز است و گواهاشان عکسهای روی طاقه های پارچه و عروسکهای فرنگی و پارچه جرسه (ژرسی) و جوراب فیل دوقوز و دبیت حاج اسمال بیگی و چلووار و کتانهای

وارداتی بود. ما در خانه عروسکی داشتیم ساخت انگلیس و وارد شده از هند به زمان تجارت آزاد شده از سمت جنوب، این عروسک دختر بچه شیر خواری بود که وقتی او را خم می کردند یعنی به تعظیم و می داشتند صدایی ظریف ازش خارج می شد که می گفت مه می یعنی که طلب شیر می کرد. در چشم ما نهایت اعجاز فرنگی بود و مثل مردمک چشم این عروسک را حفظ می کردیم ولی هرگز نمی پرسیدیم و هرگز و هرگز ندیدم کسی پرسد چگونه کار می کند؟ این صدا از چیست؟

این گنگی و گیجی و فشار آن همه رؤیا ما را گاهی به تخریب اشیاء ساخت خارج که ندرتاً به ما هدیه می شد یا در خانه وجود داشت و می داشت. خدا می داند چند تا قوه تلفن و یا قوه چراغ دستی را پاره کردیم. خدا می داند چقدر ساعتها را از دیواری تا مچی و شماطه دار باز و بسته کردیم. خانه که بی بزرگتر می ماند ما فوراً سر ساعتها دیواری می رفتیم و نیز در خانه مادر بزرگ ساعت طاقچه ای او را بسیار دستکاری می کردیم. امیدوارم حق همه بر ما حلال شود زیرا ده ها بار ساعتها را خراب کردیم و همیشه در برابر این پرسش، که کی به آن دست؟ زده حاشا کرده و دروغ می گفتیم. کنجکاو بودیم ولی راهنما نداشتیم.

دخترهای خانواده گرداگرد کارت پستالهای فرنگی را مليله دوزی و بعد قاب می کردند و قوطی های ظریف و زیبای پودر و سرخاب را به قول معروف در هفت سوراخ قایم می کردند تا بعد از عروسی به کار آید.

ابزار دیگری که ما را به حیرتی عجیب وا می داشت و انواع رؤیایها را در سر ما دامن می زد، گرامافون بود که در شهر ما به آن جعبه ساز می گفتند. مردم در هوای خوش بهاری آن را با خود به دشت و صحرا می بردند. این جعبه ساز امروز در ذهن من همراه با صفحه هایی است زغال سنگی و سنگین که عکس آن سگ و صدای اربابش (His Masters Voice) را بر میانه و گرد خود داشت. ترانه هایی که در آن روزها در گوش رس ما بود بیشتر قمر و عارف و تاج بود اما آنجا که عارف می خواند، قربان کابینه سیاهت بازا... به سبب توضیحاتی که بزرگترها درباره کلمه کابینه و کابین و سیاهی آن می دادند به یادمانده است. اختلاطی وجود داشت بین معنای کابینه (Cabinet) و رواقی که در حمامهای عمومی به نام بینه و سرینه وجود داشت، که بعد ها مورد تمسخر شد.

پدرم در همان زمانها به ما یاد داد که ترانه سیاسی چیست و عارف که بود و خاطره‌ی ملاقات با او را در حدود لاله زار تهران به شرح می‌کشانید. و بعد به بحث درباره صدای داوودی و پنجه شیرین و شعور والای ادبی او می‌پرداخت و هر بار که به این بحث می‌پرداخت قصه زندگی یأس آور او را در اواخر عمر و اینکه از بی وفایی دهر و دهریان به وفای سگ پناه برد، تکرار می‌کرد.

خانواده‌ها جعبه‌ساز را به یکدیگر قرض هم می‌دادند. به دلیل وجود دسته‌های مطرب در مهمانی‌ها جعبه‌ساز مقامی نداشت اما بیرون از مراسم و میهمانی‌ها شیئی گران بها و وجودی عزیز و بسیار رؤیا انگیز بود. سوزنی بر سر دسته‌ای نشسته به صفحه‌ای گردان نشاند و کشاینده صدایی خوش برمی‌جهانید. عجیب نبود؟! مشهدی علی یک روز این رؤیا را شکست و گفت سنگ آسیاب به زور آب بر پره‌ها می‌چرخد و صفحه گرامافون به زور فتری کوک شده. از آن روز به بعد ما بین حرکت سنگ آسیاب و آن صفحه سگ نشان پل زدیم و کلی مسئله آسان شد ولی اینکه سوزن با صفحه چه می‌کند و چطور صدای ضبط شده را از صفحه شیار دار بیرون می‌کشاند معما باقی بماند.

با وجود آنکه خیلی ها ساعت داشتند ولی در پیرامون ما و در شهر مردم بیشتر با آفتاب وقت را تعیین می کردند، بانگ خروس، آفتاب زده، آفتاب پهن، پیش از ظهر، دم ظهر، آفتاب سر تیغه و آفتاب غروب هر کدام از این اصطلاحات وقتی و ساعتی را معین می کرد. تا آن روز که صدای صوت کارخانه نساجی بلند شد. پیش از آن، توپ سحر ماه رمضان، تنها نشانه فنی و ساعت سرسرای شهر بود. اما سوت نساجی صبح و ظهر و عصر شروع به کار و توقف برای ناهار و ختم کار را به سراسر شهر اعلام می کرد و مردم ساعتها را با آن میزان می کردند. پیش از آن و مدتها پیش از آن نقارخانه های شاه چراغ تعطیل شده و تنها نامی از آن باقی مانده بود و ما در حسرت آن بودیم و بعدها ردپای آن را در سعدی:

برو پنج نوبت بزن بر درت که یار موافق بود در برت

به ما نشان دادند و این در مشهد به صحن حضرت رضا بود که نقارخانه و نقارزن را دیدم.

رودبایستی

رویازدگی در برابر گنجینه های معنوی و آثار تاریخی شهر که در محاصره دائم آنها بودیم، رویازدگی در برابر ابزار و اشیاء صنعتی، رویازدگی در برابر نهادهای تازه، مخصوصاً مدرسه از یک سو و از سوی دیگر غرور ناشی از گذشته غنی که مانع اظهار کلمه نمی دانم و اعتراف به ندانستن می شد، ما را خود به خود به آغوش رودبایستی می انداخت.

این رودبایستی آمیزه ای بود از غرور و دروغ و به قصد رو سفید ماندن. و خلاصه بگویم حفظ ظاهر و آبرو داری و معاشرت ها در لفافه ای ضخیم از رودبایستی پیچیده بود. نمی گویم این پدیده الان نیست و جاهای دیگر وجود ندارد، ولی آن نوع رودبایستی که تار و پودش را برای ما تنیده بودند، ما را خود به خود تعارفی، ظاهر ساز، دروغزن و عقده ای از بابت باری که به دوش ضمیر و وجدان باطن داشتیم بار می آورد. چه تلاش عظیمی بود تا ما از چنگ این عارضه روانی رها شده بر خود مسلط شویم. آنها که نمی توانستند و یا میسرشان نبود این ریاضت را بکشند یک روز طغیان می کردند که....

بی رودربایستی و تعارف... و خود را رها می کردند از چنگال این بختک و این اهریمن فرهنگی و اجتماعی، اما مگر همیشه می شد....

چگونگی پیدایش و حیات یک رودربایستی جالب بود. برای اینکه رودربایستی کنیم باید از غرور و مبارزه با یک نیاز دروغی ملیح بگوییم. برای آنکه دروغ ملیح ما کشف نشود باید مطمئن باشیم که طرف قادر به کشف آن نیست. بنابراین باید زبل و هوشمند باشیم و آگاه به اینکه دروغمان به آسانی قابل کشف نیست و سوم نکته اینکه در این حالت هر چه بیشتر دوام آریم.

مثال: به وقت ناهار به دلیلی به خانه کسی از خویشاوندان وارد می شدیم.

می پرسیدند: ناهار خورده ای؟

جواب می دادیم: بله (تعارف)

می پرسیدند: حتما

جواب می دادیم: حتما و یک قسم دروغ هم می خوردیم (دروغ)

می گفتند: یک لقمه با ما بخور

می گفتیم : نه نه حتماً باید بروم. سیر سیرم (اوج دروغ از سر غرور)

ما در این گفتگو می دانستیم که این دروغ ما قابل کشف برای آنها نیست. آنها هم می فهمیدند که ما تعارف و دروغ و رودربایستی را بهم آمیخته و ریاضت می کشیم. و عجیب آنکه پشت سر هم تحسینمان می کردند، که عجب پسر دانایی است و این جایزه ی رودربایستی بود. و ما هم ادامه می دادیم. چون رودربایستی منزلت اجتماعی می آورد. در خانه و خانواده در هر جا این رودربایستی جلو دار ما بود و مردم حق داشتند رودربایستی کنند. این پدیده شاید ابدی ما باشد ولی چرا از زهرش که ما را در هر لحظه می خورد حرف نزنیم، بود و نبود ما در کام نهنگ رودربایستی پیوسته دست و پا می زد. مرد در برابر زن و همسر خود رودر بایستی می کرد و هر دو در برابر فرزندان و دسته جمعی مقابل خویشاوندان و یک جا در برابر جامعه ای که به آن تعلق داشتند. بعد ها فهمیدم که شاه در برابر دولت و دولت در برابر شاه و هر دو در برابر مجلس و مردم در آتش رودربایستی می سوختند و راستش را نمی گفتند. زیرا در سخنان خود یا به رؤیای گذشته یا به رؤیای آینده توسل می جستند. از حال و واقع حرف زدن نوعی تربیت

می طلبد. تربیت صورت حساب، و یا به قول مقاطعه کاران خودمان سیتواسیون دادن، که تشبیه قشنگی نیست ولی عین واقع است. به زودی دریافتم که این روحیه رودربایستی در مدرسه بیش از هر کجا حاکم است زیرا همه چیز همه کس و به همه وقت نمی داند، که به آن باز خواهم گفتم.

آن گونه رؤیازدگی، این مایه رودربایستی منتهی به نوعی حجب و کمرویی هم می شود. خجالت از سر رودربایستی، کمرویی از سر خجالت بر پایه یک غرور به ارث رسیده ما را به همه جا می برد و می رسانید جز به حقیقت. در واقع این حالت روانی تو در تو و چند و چندین لایه حجاب زندگی در پیرامون ما بود ولی ما در آن عالم کودکی سرشار از نیروی حیات خود به خود ساده و صریح بودیم و همین سادگی و صراحت کودکانه ما موجب رشد ذهنی و کنجکاوی بیشترمان شد که گاهی به فضولی تعبیر شده و به لقب فضول من عندی ملقبمان می کرد.

من هنوز فریادهای بزرگترها را در گوش دارم که کوچکترها را فضول و پرو و یا بی ادب یا کر دندان کشان (کر به معنای لای و کر

دندان یعنی لای دندان باز و در اصطلاح به معنی زیاده صریح الهجه است، نوعی صریح الهجگی از سر لاین شعوری و یا بی ارادگی) خطاب می کردند.

من هنوز فریاد بزرگترها را به یاد دارم، وقتی فضولی ما به نفع شان بود تبدیل به آفرین بچه باهوشم می شد.

ما به آن ظلم به این عدل عادت کرده بودیم، رفته رفته نه داغمان می کرد نه یخمان می کرد. یاد گرفتیم مثل ماهی در لابلای صخره های سست و سخت شنا کنیم. یاد گرفتیم بد و خوب را یک جا بپذیریم. باهم و کنار یکدیگر ببینیم. محیط دور و بر ما همین را یاد می داد. زیباترین و خوشبوترین گلها در ویران ترین باغچه های عفن می دیدیم و سالم ترین بچه ها را بغل مادران و کنار پدران پیر و بیمار، ثروتمندترین و بینواترین را در یک خانواده شاهد بودیم. و چه های دیگر.

صورت مجسم و مظهر واقعی رودربایستی در چشم من اتاق مهمانخانه بود. آن را پنج دری می نامیدیم. تالاری بود که پنج پنجره بزرگ سرتاسری آن به روی حیاط می گشود. هر پنجره خورشیدی

بزرگ بر فراز خود داشت. همه چیز در آن تر و تمیز و دست نخورده بود. به این اتاق که مخصوص مهمان بود حسود بودیم. آن پنجره غالباً بسته و در بزرگ ورودی آن که به ایوانی ختم می شد، نیز قفل می شد. همه ی چیزهای خوب و نو و دوست داشتنی در آن مهمانخانه بود. ساعت بزرگ دیواری با آن زنگ گوشنواز، قالی های زیبا، صندلی ها، میزهای پراز شیرینی، چراغهای پایه بلند بلور رنگی، چراغهای پایه بلند ورشو، گنجه ظروف نقره، بستویی که انبار پوشاک نو بود و بوهای خوش.

به محض آنکه مهمانی می رسید، این اتاق سخاوتمندانه در و پنجره های خود را می گشود و ما نیز لحظه ای بعد آنجا بودیم. سالها بعد پدرم اتاق کوچک نوسازی را در سمت دیگر خانه به میهمانها تخصیص داد و آن تالار را در اختیار همه نهاد. فراز آن تالار، سوره فتح را قاب کرده بر سر بخاری نهاده بود و در همان حوالی نماز می خواند و لذت او در این بود که بعد از نماز صبح عبا را به دوش اندازد و کنار پنجره بنشیند و با ما که گردش بودیم حرف بزند و حیاط را زیر نظر بگیرد. غالباً در این حال بود که طرح اصلاحی برای حیاط می داد و به بنایی فکر می کرد و مادرم به ناآرامی می افتاد که وای

اگه تیشه بنا جایی گیر کند، دیگه به این سادگی ها خانه روی نظافت به خود نمی بیند. هرگز موفق نمی شد پدرم را منصرف کند. پدرم عاشق بنایی بود. خدا می داند چقدر ساخت، چقدر تعمیر کرد، چند بار هر ساخته را، باز ساخت. پدرم با طرحهای خود رودربایستی می کرد. شکست را باور نداشت. من هیچوقت او را رها از طرح تازه برای شهر و محله و خانه ندیدم. رودربایستی او ریشه در تعارف نداشت. پیوسته می رساند که اگر بخواهیم قادریم. به نظرم تا آخرین دم با همه ما از سر غرور رودربایستی کرد. این عقیده مادرم بود. مادرم کلمه رودربایستی و آبروداری را مقایسه می دانست.

این رودربایستی ها برای آن روزگار بهترین حجاب فقر و جهل و تقیات مذهبی بود. این رودربایستی با سیمای تر و تمیزی از فقر و توجیهی از جهل بر علل آن همه عقب ماندگی و مخصوصاً آلودگی و عدم بهداشت به دست می داد.

مردم به طور کلی بد و کم می پوشیدند، بد و کم می خوردند و در خانه های بد ساخت کم نور و بی فضا و کور می زیستند. اما همین مردم نظرگاهشان، گلگشت های خیالی حافظ و بستان و گلستان های

ذهنی سعدی و باغات قدرتمندان بود. روابط این مردم براساس نوعی غیرت و محبت کور بود. چنین جامعه ای بایست رودربایستی می کرد و وقتی ندای تجدد و ترقی شنید و چیزی شدن و رسیدن به پای دیگران را ممکن دید دست و پا زدن برای رفتن به جلو را تمرین کرد و چه بسا در رودخانه بی آب شنا کرد. یعنی بی ابزار کافی قصد آزادی و ترقی و تجدد می نمود. من شاهد این دست و پا زدن ها بودم. و خوب می دیدم که در و دیوار به من می گوید راه بیفت و هرگز نمی گفتند که سن کم من مقتضی هست یا نیست. آن سال های کودکی یعنی تا آخر پنج و اوایل شش سالگی در قبضه بسیاری از - بلند شو راه بیفت ها- بود. و ما گاه از سر عجله زندگی را بلع می کردیم و هر چه که مانع بلند شدن و راه افتادن می شد آن را از سر رودربایستی داشتیم و به شام تعارف و به صبحانه غرور نوش جان و گوارای وجودمان می شد.

در آن سالها من کودک لاغر اندامی بودم که ابدأ خود را بیمار یا در معرض خطر بیماری نمی یافتم زیرا به من تلقین می شد که سالهای نیامده همه چیز را از خوبی و فربهی و تندرستی با خود خواهند آورد. به شرط آن که بی معطل شدن -بلند شوم و راه افتم- و این اصطلاح همه

ی آرزوهای والدین ما بود و تمامی آرمان جامعه آنروزی. یعنی بین سالهای هزار و سیصد تا هزار و سیصد و سیزده خورشیدی که می شد هفت سال قبل از تولد من تا کمی قبل از رفتن به مدرسه. اما این شعار، شعار همه ی نسل ما بود که خود را از همه رودربایستی ها می کند و آرزوی رفتن به سوی بایست ها را داشت. پشت آن -بلند شو و راه بیفت- ها بسیاری از بایستن ها و شایستن ها وجود داشت که به سبب غلظت پرده رودربایستی دو چیز را به ما دیکته می کرد:

یکی قناعت و جلوگیری از زیاده طلبی، دیگر نظم و انضباط برای مهار کردن غرایز فزون طلب و هدر ندادن آنچه را که می بایست به آن قناعت کنیم.

در کلمه نظم نوعی نظافت فکری و جسمی و آراستگی پنهان بود. خوب که به آن روزها می انداشیم می بینیم که در نهایت پدرم به ما نظم و نظافت آموخت و مادرم به ما قناعت را.

این بود راه درازی که ما رفتن از رودربایستی به نظم و نظافت طی کردیم. به سبب تلاشهایی که طی نیم قرن و بعد از آن در ایران شد رودربایستی ها کم ولی عنصر غرور ضخیم شده بر آن غرور ناشی از

ثروت و قدرت و رفاه، غرور ناشی از انقلاب، افزوده شده و لاجرم رودربایستی های تازه ای پدیدار شده است.

اما امروز کودکان ما فقر را بیشتر از قناعت می فهمند. چندی پیش نوه پنج ساله برادرم، شروین به من گفت چرا ماشین نمی خری؟ گفتم پول ندارم، گفت خوب برو بانک بگیر. حیرت کردم از نگاه او به فقر که چه بهتر، از گمشدن مفهوم ندارم، در ذهن او و فرو افتادگی پرده رودربایستی و مردن حرمت قناعت و نظم در خانه که همه جز بچه ها مسئول آن اند.

از آن عجیب تر چیزی بود که از نوه دوازده ساله دوستم شنیدم که گفت پدر بزرگ خیلی خرج می کند پس ارث ما چی می شود.... در این حرف رودربایستی ور پریده، قناعت برای دیگران خوبست. من نمی گویم رودربایستی و قناعت ور افتاده مایلم برسانم که زمینه و متن زندگی کودکی ما چه بود.

قناعت ظاهراً ریاضتی بود که می بایست تن به آن سپرد تا تبدیل به فضیلت شود و آن وقت فضیلت توانایی روحی و شاید هم توانگری برای تو بیاورد.

نقاشی های شهر

هم پیش از آن که نقاشی برای ما درس شود و سینما بر صفحه پاک ضمیر به خود یا نابخود ما هر تصویری را که بخواهد نقش و رسم کند، نقاشی های اینجا و آن جای شهر اشتغال خاطر ما بودند.

سر در حمام ها، طاق ها و کتیبه ها و سر بینه ها و سر در شهربانی کل، دیوار بعضی خانه های قدیمی شیخ الاسلام ها و قوام ها، شیر و خورشید ساعت ظل السلطان، تصاویر کنده شده بر سنگ قبور و بسم الله های گنجشک مرغی و از این قبیل. ما را در آن پنج شش سالگی هنوز به تخت جمشید و کاخ چهل ستون اصفهان نبرده بودند اما از آنها چیزها شنیده و عکس هایی دیده بودیم. ما تخت جمشید را پدر بزرگ اصلی شهرمان می شناختیم که فرزند خلف او برایمان در هیکل رزمنده عادل و عمرانگر بزرگ و بسیار فروتن کریم خان زند مجسم می شد. بعد از او دیگر قهرمانی برای هویت شهرمان نمی شناختیم. پیش از کریم خان زند گوشه چشمی به اسم عضدالدوله دیلمی داشتیم. به نظر ما می رسید که شهر ما دو دروازه گردن فراز دارد که به بشریت ندا می فرستند و آن دو سعدی و حافظ گرامی

بودند. با داشتن آن دو نگهبان چه بیم از موج دریا، که نوح پشتیبان ما بود. به ما می فهماندند که منتظر مدرسه رفتن باشید تا آنها را دریابید.

یک روز به دنبال بزرگترها از جلو موزه شهر و سپس از جلو در بزرگ شهربانی کل رد شدم و آن نقاشی سر در عظیم را که صحنه جنگ رستم و دیو سفید و کشته شدن این یک به دست آن پهلوان را خوب تماشا کردم. بزرگترها تند تند می رفتند و من عقب افتادم. از تماشا سیر نمی شدم. اگر نهیب بزرگترها نبود، همانجا می نشستم. کاری که بعد ها و به کرات تنهای تنها انجام دادم. این تصویر مقدمه و محرک توجه من به فردوسی شد. نقش سعدی را ابتدا بر سقف گنبدی سرپینه حمام شیخ دیدم، تصویر شرح یکی از حکایت های گلستان بود آنجا که می فرماید:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب

دو اندرز فرمود بر روی آب

شعر فوق بر پایین و جمله:

چندان که مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی ترک سماع فرمودی....
در بالا نوشته شده بود و در وسط شیخ سعدی پشت سر شیخ استاد

نقش شده بود هر دو سوار بر یک کشتی که بیشتر به یک کشکول بزرگ شبیه بود بر آب می رفتند. و بعدها تصور متفاوتی از سعدی بر پاکت سیگاری تولید یک شرکت خصوصی که متعلق به یکی از بستگان بود دیدم که هیچ ربطی به او نداشت. چنانکه بین سعدی و آن سیگار هم ارتباطی نبود. اما نقش سعدی بر تاق گنبدی سربینه حمام شیخ مرا فریفته سعدی کرد که حتی در کشتی پشت سر استاد مؤدب و باوقار ایستاده و او را استماع می کرد صورت و سیمای حافظ را نیز بر قوطی و پاکت سیگار شناختم، نشسته بر زیر درختی، برداشت ابتدایی هنرمندان مبتدی از حافظ نشستن و تأمل کردن و از سعدی حرف و حرکت بود. اما فردوسی را از ورای صورت پیروزمند رستم می دیدم و اگر بگویم رستم و حضرت علی در ذهن ما مخلوط و درهم و برهم می افتادند باور کنید، که جز این نبود.

سپس نوبت به تصاویری از خیام و بابا طاهر می رسید که بر کتابچه های سنگی آنها را همراه عکس ها و تصاویر شمر و یزید و خولی و دو طفل مسلم و غیره بر سنگفرش های صحن شاه چراغ و دیگر امام زاده ها به فروش می نهادند.

صورت و سیمای شخصیت های تاریخی را از ورای بناهای تاریخی به جا مانده از آنها حدس می زدیم. کورش و داریوش را در عظمت ندیده و نشناخته ولی شنیده و بسیار شنیده ستون های تخت جمشید پنهان می دیدیم. به ما می فهماندند که در آنجا کاخی از آنها علیرغم بیداد سکندر به جا مانده که پله هایی عریض و ظریف دارد به طوری که اتوموبیل به راحتی از آن بالا می رود و ما که جز پله های تنگ و ترش و تیز و بلند ندیده بودیم در آرزوی زودتر دیدن آنها بزرگ می شدیم.

کریم خان زند برای ما هیکلی به عظمت برج کریم خان و سینه ای به ستبری سینه خیابان زند داشت. بگویم که آجرهای کریم خانی و نظامی دو سه برابر آجرهای مربعی معمولی و چندین برابر آنها استقامت داشتند. بچه ها قادر به شکستن آنها حتی با چکش و سنگ هم نمی شدند.

قسمت پایینی برج کریم خانی تبدیل به زندان موقت شهربانی شده بود و در اصطلاح عوام نه زندان بلکه کون برج لقب داشت (شاید این

اصطلاح از لرستان شمالی و کردستان جنوبی قیاس کون کبوتر و امثال آن آمده باشد).

پاسبان ها در تهدید اوباش رسماً می گفتند: حواست باشه می فرستمت کون برج و داش مشتی های بزن بهادر افتخار می کردند که بعد از فلان کتک کاری فلان مدت کون برج خوابیده اند، بگذریم.

آنچه واقعا اسمش را پرده نقاشی می شد گذاشت همان پرده های نقاشی شده ای بود که از صحنه های جنگ و رستم و افراسیاب یا رستم و اسفندیار و بیژن و منیژه و نیز از صحنه های تاریخی مذهبی اخذ شده بود. شاید هنوز هم وجود داشته باشد. چنین بود که نقاشی صحنه ها را بر اساس روایات جاری می کشیدند و به اشخاص که راوی نام داشتند می فروختند. راوی صاحب پرده می شد و در جاهای مناسب شهر اتراق می کرد و پرده را آویزان می کرد و شروع می کرد به شرح و نقل داستان که بعضی قسمت هایش و یا بعضی شخصیت ها و قهرمان های آن نقل و روایت بر پرده آمده بودند. این روایان گاهی همان نقال ها و یا درویش های قصه گوی بازار کرد بودند و گاهی هم ملایان ساده روستا و نوحه خوان های معمولی به این کار می پرداختند

و به این ترتیب معاش می گذرانند. نقالان معمولاً چوبدستی به دست و همکار جوانی به عنوان بردست یا بچه درویش در کنار یا مقابل خود داشتند و سبک سخن چنان بود که گاهی از بچه درویش سؤالاتی به آهنگ می کردند تا خود جواب دهند. مثلاً می گفتند: بچه درویش بگو ببینم آن پیرمرد با محاسن سفید که آنجا ایستاده و انگشت بر لب دارد کیست؟

و خود جواب می داد: برات بگم بچه درویش که اون عمره که از رشادت علی شاه مردان در جنگ با عمرو بن عبدود به حیرت افتاده و انگشت تعجب می گزد.... و تمام این گفتگوی یک سویه با آهنگ و آواز بود. این نمایش بسیار جاذب بود و عوام را بسیار جلب می کرد. اما مردان متدین و روحانیون درجه اول و دوم شهر آن را نمی پسندیدند، که صورت کشی حرام بود. پرده داران هم یاد گرفته بودند و صورت ائمه را سفید می گذاردند. این طرز نقاشی در ما بچه ها اثر عجیبی داشت. تا مدت ها فکر می کردیم که پرده سفیدی مقابل صورت ائمه افتاده است.

اما پرده های غیر مذهبی بیشتر حماسی و به نقل از شاهنامه بود و مشتری آنها گرچه زیاد بود ولی مردم نقال های قهوه خانه ای را بر نقال های پرده دار کوچه و بازارها ترجیح می دادند. آشنایی من با صورت و سیما و هیكل و اندام قهرمانان شاهنامه از دیدار پی در پی همین پرده ها شروع شد. درویش نقال از ما بچه ها توقع انعام و چراغ نداشت و ما بارها و بارها به تماشا می ایستادیم. انگار به نماز جماعت، ساکت و آرام و تمام هوش و گوش، ابزار و آلات حرب آنها که در شاهنامه آمده اند را اینجا به صورت تصویر دیدم، لباس های جنگی و سربازی ایرانیان و لباس ها و اسلحه ها و هیكل دشمنان ایران را نیز. چنین بود که ذائقه ما برای شاهنامه خوانی تیز شد.

نمی دانم امروز این پرده ها و آن پرده داران و آن قصه پردازان مربوطه وجود دارند یا نه. شاید کسی کوششی به جمع آوری پرده ها کند. حتماً افزون بر گذشته موج تازه ای هم به دلیل توجهات مذهبی سیاسی اخیر شده است، اینجا باید تصریح کنم که ارزش هنری و نقش آموزش این جماعت فوق العاده بود. پنجاه شصت سال پیش آنها را دیدم و هنوز صورت افراسیاب و گودرز و دیگران در ذهن من نقش است. اما این مهم نیست، مهم هنر آن پرده پرداز و آن نقال بود که

جماعت و خلق الله را تسخیر می کرد و حماسه می پراکند. مهم رسوخ دادن مفاهیم پهلوانی و حماسی در مردم به ارزان ترین و ساده ترین وسیله بود.

درویشان و نقالان پرده دار سخن خود را با

به نام خداوند جان و خرد

کزو برتر اندیشه برنگذارد

شروع می کردند و حتما:

اگر چرخ گردنده لشکر کشد

که هر اختری لشگری بر کشد

به گرز گران بشکنم لشکرش

پراکنده سازم به هر کشورش

را به هر بهانه شده بود می خواندند و بعد از صلوات طلبیدن مکرر

قصه را به ستم و انیران می کشاندند و سپس به ستایش سپهسالاران

ایران و مهر ایران زمین ختم می کردند.

در قصه های مذهبی حرمت غیرت و ناموس و دین و خانواده محور سخن و رشادت در برابر ظلم اساس کار بود.

هیچ وسیله ارتباط جمعی سالم تر از آن ندیدم و نشناختم. این هم بود که گاهی گوینده پرت و پلا می گفت. به همین دلیل خانواده ها بچه های خود را از ایستادن و تماشا کردن منع می کردند. آنچه را اینجا از نقالان پرده دار می آوردم صورت بسیار بسیار ابتدایی چیز است که بعدها در دوره رونق و توسعه فعالیت های فرهنگی انجام گرفت، درست همین ابتدایی بودن و عمیقاً مؤثر و نافذ بودن آنهاست که مورد توجه من است و گر نه تابلوهای نقاشی های کوچه و بازار و قهوه خانه ها و نقالان معروف حرکتی وسیع یافتند.

ما مسحور این پرده ها در محاصره صورت و سیماهای آنها بودیم، آنها ما را از ورای قصه ها حرف می زدند. به ما می آموختند چه چیزی را می آموختند؟ مردی و مردانگی، راستی، وفا، اخلاق دین و وطن دوستی را. ما چه در مقابل می دادیم، هیچ چیز جز توجه مان را، و آن پرده داران نقال مردمی نیمه مستمند اما هنرمند بودند.

سنگ نقش ها

به جز آن نقاشی ها که گفتم سنگ نقاشی هایی بودند که بر ذهن نیز حک می شدند. ابتدایی ترین سنگ نقش ها را بر سنگ گورها و بر مزارها می یافتیم، نقش قیچی بر سنگ گورها فراوان بود. بعضی آن را علامت حرفه و شغل به خاک رفته و صاحب قبر می دانستند و بعضی دیگر آن را نشانه مقراض اجل که بند زندگی را بریده و می برد.

ابتدا این نقش قیچی برای ما اثری ساده داشت و ما را یاد بساط خیاطی خاله بزرگ و دیگران می انداخت و یا یاد خیاط خانه محلمان، اما از آن روزی که با مفهوم دیگر آن یعنی مقراض اجل خو گرفتیم کار وارونه شد، یعنی پای بساط خیاطی زن های خانواده کنار آن چرخ خیاطی وقتی بساط برش پارچه سراندازی (چادر) راه می افتاد و دست ماهر آنها دسته قیچی را به مدد انگشتان دست می گرفت و دهان تیغه این جانور عجیب فولادی را بر درازای پارچه به حرکت می آورد و بی رحمانه گل ها و طرح های زیبای متن پارچه را می برید. ما بچه ها خیره به آن می شدیم و به نقش سنگ قبر و قبر و میت و مقراض اجل فکر می کردیم. من بارها چنان غرق این قیچی برش

می شدم که فراموشم می شد مزاحم حرکت دست و کار خیاط هستم. اگر سوقلمه (ضرب با دست به پهلو) یکی از حاضران مرا از جا نمی پراند می توانستم ساعت ها ادامه دهم. این اثر آن نقش قیچی بر آن سنگ گورها بود ولی این اثر الزاماً منفی هم نبود. ما را به تأمل وامی داشت. ولی هیچ کس نبود به من و به ما چرا و چگونگی کار قیچی را یاد دهد. چطور می شد که می برید.

این قیچی غالباً ساخت انگلیس بودند و نیز هیچ کس نبود بگوید آن نقش ها چطور بر آن سنگ ها حک و رسم می شوند.

سنگ نقش هایی هم بودند که گنجشک و کبوتر و عقاب را بر گورها می نمایاندند ولی معنایی جز تزئین بدان نمی دادند. در حرم شاه چراغ بر سنگ قبری طوری بسم الله را نوشته بودند که به صورت گنجشک رسم و نقش شده بود و مردم فریفته آن بودند و ما به آن بسم الله گنجشکی می گفتیم. چند بار خواستیم بچه های مدرسه رو بیاوریم آن را تقلید کنند، ولی هر بار خادم حرم مانع شد. آخرین بار که آن را دیدم در روز دفن پدرم در ایوان شاه چراغ بود درست همان اثر را بر من که دیگر چهل و اندی سال داشتم نهاد. سحر قلم، سحر

سخن، سحر هنر ذهن کودک را ساخته بود. ولی ما تزئین سنگ قبر را نمی فهمیدیم، همینقدر یاد دارم که این نقش ها بسیار خیال انگیز بودند زیرا داشتن و لمس کردن یک پرنده آرزوی هر بچه بود. پرنده ها مرغان خیال ما بودند. در شهر ما گنجشک مقامی داشت. همه جا بود، همه جا صدای آن فضا را پر می کرد. در نارنجستان ها، در مزارع، روی پشت بام ها، توی خانه ها، توی قفس ها، گنجشک بازی که عوام آن را بی جیک بازی می گفتند لذتی کمتر از کبوتر بازی نداشت. دکان هایی بودند که فقط گنجشک می فروختند و ما ساعت ها محو هممه و جیق و ویق و پرواز های محدود آنها در محوطه دکان گنجشک فروش می شدیم. گنجشک ها را بعضاً دودی می کردند. با دود قلیان که ماندنی شوند. بچه ها گنجشک های آزاد را با تیرکمان می زدند. ظرافت، کوچکی، فرزی و چابکی و سرعت پرواز و همه جا بودن این گنجشک ها ما را جذب می کرد. فرهنگ گنجشک بازی یا به قول عوام آن روز گنگیش بازی بسیار غنی بود و با آن همه علاقه گنجشک ها پرنده هایی عصبی و کم اعتماد به ما بودند. آدم ها آنها را کباب کرده می خوردند و آبگوشت گنجشک هم معمول بود. در شیراز من خانه ای را نمی شناختم که در آن گنجشک ها غزلخوانی نکنند.

در چشم ما آنها همیشه تر و تمیز و هشیار بودند. گنجشک‌هایی را می‌دیدم که طعمه از دهان کبوتری می‌ربائیدند. کبوترهای آرام و شکیبیا به این گنجشک‌های حریص و بسیار پرنده هرگز حمله نمی‌کردند. وقتی از بزرگترها می‌پرسیدیم چرا؟ می‌گفتند یاد بگیر به کوچک‌تر از خود آزار نرسان، حمله نکن، او را ببخش و تحمل کن. چه درس قشنگی.

به ما می‌گفتند در تخت جمشید هزاران برابر این نقش سنگ‌ها را خواهیم دید. ولی ما چهار پنج و حداً عالی شش ساله بودیم و رفتن به تخت جمشید آسان و کار هرکس نبود. چرا که بعد از غروب آفتاب در بیرون شهر ماندن بی‌خطر نبود. رفت و برگشت یک روزه را هم کسی پیشنهاد نمی‌کرد چون وسیله‌ای نبود و اگر بود بسیار دور از دسترس ما بود.

عمامه‌سنگی - بالون حلبی

روزی از امام زاده عبدالله دیدن کردیم. نزدیک آن میدان معروف مال فروش‌ها، به محض ورود پدرم تاق‌نمای دست‌چپ را نشان داد و اشاره کرد به بالای آن که یک عمامه‌سنگی با میخ‌طویله‌ای از آن

آویزان بود. شایع بود که واعظی در همین نقطه بر منبر کفر گفته و فی الحال عمامه اش سنگ شده. واقعه را از پدر پرسیدم با لبخندی گفت این را نهاده اند که کسی کفر نگوید. عمامه سنگ نمی شود، ولی همه مردم عقیده شان همان بود که بود. و چه قصه ها به تبع آن، به هر حال سنگتراش آن را خوب از کار درآورده بود.

این عمامه سنگی را بعدها برداشتند. نفهمیدم چه شد. ولی تا بود ما بچه ها به تماشای آن می رفتیم و هر بار سرایدار همان قصه کفر را برایمان می گفت. به هر حال این اولین مجسمه سنگی بود که دیدم به جز آن شیرهای سنگی صحن شاه چراغ.

پدر بزرگم در صحن شاهچراغ مدفون بود و وقتی روی آن شیرهای سنگی بازی می کردم انگار که او مرا می پایید.

برفراز شیروانی یکی از ساختمان های اعیانی مقابل ستاد لشکر هواپیمای دو باله ای از حلبی نصب کرده بودند که پره یا ملخ آن با باد می چرخید و خود آن هواپیما نیز ساعت ها آن را تماشا می کردیم. صاحبخانه ما را مزاحم می یافت. ولی ما ول کن این تماشای دلپذیر نبودیم. این اولین اثر هنری آهنی مدرن بود که دیدم. و خیال ما را به

دور دست می برد. می گفتم خوش به حال بچه های این خانه. مردم به آن بالن حلبی نام داده بودند.

گذران بچه ها

بچه ها باهم قرار دیدار و بازدید نمی گذاردند. بزرگتر ها باهم قول و قرار می کردند و بچه ها را با خود اینور و آنور می بردند. بچه ها تولد نمی گرفتند. تولدشان ندرتاً یاد کسی بود اما از تولدشان برایشان حرف می زدند. که مثلاً مادر چطور باد خورد و کی و به کمک کی وضع حمل کرد. همه بچه ها در خانه ها به دنیا می آمدند و زائوی سنتی همه اهل بیت را سرخشت می نشاند و به روز وضع حمل و بعد از آن بچه ها می دانستند که حلوهای بسیار خوشمزه ای خواهند خورد.

بچه ها برنامه نداشتند هیچ چیزی از قبل برنامه ریزی نداشت جز اینکه بچه ها باید خوب و سر به راه باشند و اوایل بهار و اوایل پاییز مسهل بخورند آن هم چه مسهلی، روغن کنتو و حاج منیزی، این به مسهل بستن بچه ها خیلی غم انگیز بود. چه بخواهی چه نخواهی، چه سالم باشی چه بیمار باید بخوری. چشم ها را ببند، دماغت را بگیر و

برو بالا، این جمله معروف به تنهایی دل آدم را بهم می زد وای اگر ته کاسه کمی باقی می ماند. آنوقت نصیحت شروع می شد که شفا به ته کاسه است....

بچه ها تولد نداشتند. هیچ کس تولد نداشت. تولد را توی سبج به راست و دروغ می نوشتند و سبج را می نهادند در صندوق کباله ها و در آن را قفل می کردند. نهایت محبت این بود که تولدها را پشت قرآن ثبت کنند. پدر ما مفتخر بود که آنچه با دقت پشت قرآن نوشته با شناسنامه های ما یکی است و تاریخ ها دقیق و صحیح اند. بعداً این سنت شد. سی چهل سال بعد نیز آنها این سنت را دوست داشتند تولد فرزندان را پشت قرآن می نوشتند. بچه ها به خودی خود شخصیتی نداشتند. شخصیت باطنی هر بچه در پسر یا دختر بودن و در قدم داشتن و قدم نداشتن آنها بود. چه رنجی بود اگر بد قدم بودی و چه خفتی پیش خود می کشیدی اگر خوش قدم بودی چون دروغ بود. افتخار بر دروغ.

بچه ها باید خوب و مؤدب باشند. حکم این بود. اما چه کار باید کرد تا خوب بود و چگونه باید بود تا مؤدب بود، ابداً معلوم نمی بود.

به ما نمی گفتند چه بکن، می گفتند نکن. همه جملات بزرگترها در خود یک فعل امر داشت تا آنجا که یادم است هیچکس و هیچ وقت این جمله ما را ادب نکرد. به همین دلیل ما به جور و طور دیگری هدایت شدیم. علت این بود که پدر و مادرم که پسرعمه و دختر دایی بودند، همدیگر را دوست می داشتند. مادرم با بچه ها دوست و رفیق و پدرم واقعاً همراه بود و بعد بگویم وقتی تعداد بچه های خانواده زیاد باشند چنان باهم سر می کنند که بزرگترها را دنبال خود می کشند. بچه یکی و یکدانه گرفتاری بسیار دارد.

بچه ها را تا دو سالگی همراه مادر به حمام زنانه می بردند. گاهی دیگران و یا اوسای حمام اعتراض می کردند و طعنه می زدند که دفعه دیگه باباشون را هم بیار، شستشو کردن بچه ها با خشونت انجام می شد و آخر دست هم سر و تن خوب خشک نشده لباسشان را می پوشاندند، تر و تلیس. پدرم عاشق حمام بود. حق داشت. شهر تمیز نبود. زمستان ها هم که گرمای مطبوع حمام و رفتن و لمیدن در آن صحن پر از بخار آب لذت سوناهاى امروزی را می داد. پدرم می گفت به دو نفر حتماً باید انعام داد حمامی و درشکه چی، تا وقتی که حمام های عمومی ور افتاد وضع این بود.

حمام های عمومی کارگرانی داشتند به نام، سرشور و کیسه کش و مشت و مال ده. گاهی هر سه کار را یک نفر انجام می داد. بسیار با مهارت و ادا و اطوار کار می کردند. هر کدام شخصیتی علیحده داشتند. کارگرها مشتری خود را می شناختند و مشتری ها نیز کارگران خود را انتخاب می کردند، برای کیسه کشیدن مردها روی زمین سنگفرش می نشستند و گاهی به علامت احترام لنگی زیر آنها پهن می کردند.

پشت دست بچه ها به سبب خاک بازی غالباً سیاه کُمخته می بست و قاچ می خورد. و باید مدتی خیس بخورند تا بشود آن را کیسه کشید.

سفیداب چرک پوست را با گل که داشت جمع می کرد و کیسه کش عمداً از آن فتیله ای می ساخت و به رخ مشتری می کشید تا ثابت کند کارگر خوبی است. سر را با کُنا و سدر می شستند و تن را با صابون رختشویی یا صابون قمی.

بزرگترها اصرار داشتند طاهر شوند. ما نمی فهمیدیم اگر حمام تمیز می کند چرا طاهر نیست.

مرتباً به ما می گفتند زیر قبه حمام که چکه می کند یعنی در وسط صحن نشینیم چون اگر چکه روی سرت بیفتد کچلی می آورد و درست بود.

مشت و مالی دیدنی بود. کارگر مشت و مال دهنده گاهش روی دو دست و دو زانوی مشتری شمع می شد. با ضربه های کف دست صدا های بلندی از پشت و ران های مشتری در می آورد و بند انگشتان و کمرگاه و گردن را می شکست و تلق و تلق صدای آنها را در می آورد. دنباله کار، گاهی به سرینه حمام می کشید، آنجا که کارگر سر و تن مشتری مخصوص را با حوله و لنگ خشک می کرد. حمامها مسئول لنگ خشک و حوله بودند. ندرتا کسی با خود می آورد. مشت و مال سرینه مال مشتری های سخاوتمند بود.

حمام برای بچه ها لذت نبود. نوعی کتک و شکنجه ملیح بدنی بود چون آنها را مثل یک قابلمه، مثل یک قوری می شستند. ابا آنها را مشارکت نمی دادند. بهداشت زورکی بود و لازم نمی نمود.

در بازگشت از حمام مادرها بچه ها را بررسی می کردن. همیشه می گفتند که خوب پاک نشده ای، تقصیر پدرت است.

بچه ها را تابستان ها در حیاط خانه سر حوض با آب سرد سر و تن می شستند. این هم لذتی نداشت. آب سرد و جای ناجور.

نسل ما تا سی سالگی معنای واقعی حمام خانه را نفهمید و در این حال جامعه به کل بهداشت و نظافت سنتی را ترک کرده بود.

بچه ها لباس خود را انتخاب نمی کردند. چیزی تیشان می کردند. در دکان بزازی نزد خیاط هرگز از بچه نظر نمی خواستند. آنها بودند که همیشه تشخیص می دادند که این لباس یا آن کفش خوب است یا نه؟ تنگ است یا گشاد و مانند آن، در بحران ها لباس بچه های بزرگتر را برای کوچک ترها تنگ تر دوخته و به تن آن ها می پوشاندند.

این طرز پوشاک آن نوع بهداشت و درمان، آن گذران مبتنی بر امر و نهی طبعاً تغذیه ای از همین نوع به دنبال داشت. به ما غذا را می خوراندند. ما اگر خوشمان می آمد آن غذا را می بلعیدیم. اینها هم زیر بناهای بدی برای یک زندگی جسمانی بود ولی مگر بهتر از آن وجود داشت. ناجوری همه جا بود. وضع بزرگتران بهتر از ما نبود. به قول معروف آن زمان دستی به هم بر آریم فرقی باهم نداریم. از این رو بود که ما آن مسهل تلخ و ذقنبویی و آن کیسه زبر کیسه کش حمام

و آن کفش تنگ یا گشاد گشاد و هرگز نه به اندازه پا و آن لباس بدبرش یا تنگ و فشارنده و آن غذای کم یا بد، خوب و لذیذ را بمانند امری طبیعی و ضرورتی که هنوز به فهم آن قادر نیستیم می خوردیم و می پوشیدیم چرا که بزرگترها هم از ما بهتر نمی خوردند و بهتر از ما نمی پوشیدند.

باور نکردنی است اما این کودکی با آن همه کم و کسری پر و پیمان بود. روزها، ساعت ها، دقیقه ها مثل سرب پر بودند، برنامه ای نداشتیم اما از در خانه که خارج می شدیم، هزار جا برای رفتن داشتیم. دلمان برای کسی تنگ نمی شد، همه حاضر بودند. خوب یا بد، کم یا زیاد مهربان در برخورد بودیم. حوصله امان از بازی و دیدارها و کارهایی که می کردیم سر نمی رفت. برای هر چیزی و هر کس عطش داشتیم، حتی برای اخم‌ترین، تندخو‌ترین آدم‌ها.

تلویزیون نبود، رادیو نبود، سوپر من نبود، کتاب نبود، مایکل جکسون نبود، باغ کودکان نبود، ولی آنهمه مشغول بودیم.

یک چیز بود که همه خلاءها را پر می کرد. محبت کور، یک چیز بود که به همه فرمان می داد. حرمت خانواده، یک چیز بود که

دلخوشمان می داشت. شهر قشنگمان، یک چیز بود که امید می داد. فردا و فرداها و سال های نیامده.

واژه هاضمه

بچه ها غذا نمی خوردند. عشق بزرگ آنها تنقلات بود. ذائقه بر هاضمه حکومت می کرد. غذا هر چه سوخته تر بهتر. نان هر چه برشته تر خوشمزه تر. برنج هر چه ته دیگی تر مرغوب تر. سبزی ها و خورش ها همه سرخ کرده. و بقیه یا ترش ترش یعنی ترشی ها، یا شیرین شیرین از انجیر گرفته تا رنگینک و کاجی.

سر سفره بچه ها را قسمت می دادند اما ظرفشان مشخص بود. این قسمت در رابطه با کل غذا بود نه ضرورت تغذیه.

بعضی غذاها و خوردنی ها استثنایی بود و همه جا سراغ آنها را نمی شد گرفت. از جمله آشغال پلو، مانده کوری، بریونی، دو پیازه آلو، دوی آرد و روغن و کوفته حناق درد و اشکنه و چنگال (چنگال عبارت بود از خرد کردن نان در محلول گرم شیر و روغن و ورز دادن آن با چنگ و دست یعنی چنگال) و دم پخت و کاجی (کاجی یک حلوای مقوی بود که هم به زائو می دادند و هم پس از غذای اصلی

صرف می شد. معجون و ملقمه و ترکیبی بود از آرد و روغن یا کره و چندین نوع علف معطر صحرائی. همه اینها گرچه عامیانه بود اما محتوای آنها خوب و غنی بود.

نان و کاهو و سرکه و شیره و حداعلی سکنجبین یک غذا محسوب می شد. نان و ماست و خرما نیز یک غذای کامل بود. همچنین بود در مورد ارده و شیره، نان و پنیر بود یا نان و ماست. نان خالی فقر مطلق بود.

کوزه آب را سر سفره نمی نهادند. اما وقتی تنگ بلور بود در وسط سفره تالابویی داشت، گوئی کوزه سفالین اشتها کش بود. در پایان غذا تلنگه انگور، قاج خربوزه، ربع طالبی، چند خرما یا کمی حلوا تقسیم می شد.

به شب های دراز زمستان، شب چره ترتیب می دادند و عیش بچه ها بود که هم نمی خوابیدند و هم تنقل لذیذ میل می کردند. خواباندن بچه ها گاهی نوعی تنبیه محسوب می شد.

ما غذا را می خوردیم و آن را نمی شناختیم. غذاشناسی را بزرگترها هم کوهی بموئی می دانستند. اصطلاحات چنچنه، ته بندی،

هُرُ کن و پُر کن، دل ضعفه، مالش دل، (معدده)، نشانه های بود از بد غذایی، اما بعضی احکام ساده از سوی بزرگترها تکلیف بچه ها را در مورد تغذیه روشن می کرد. از آن جمله چنچنه نکنید. قبل از آنکه سیر شوید دست از غذا بکشید. خوب بجوید. دست و دندان ها را بشوید.

فرهنگ غذایی و تغذیه جامعه ما غنی بود. دیگر غذاها را می شناسید. اینجا از آنها که رنگ محل داشت نام بردم. اما شناخت مواد غذایی بسیار ضعیف بود. به این قضیه باز خواهم آمد. غذا ناشناسی تمام سلامت ما را می خورد. آنچه را به ظاهر ما می خوردیم، همو در باطن ما را می خورد. آن افراط ها در شوری و ترشی و شیرینی و چربی، آن بی خبری ها از میکروب ها، آن بد خوردن ها و وقت و بی وقت خوردن ها. میزان دانش ما از غذایی که می خوردیم و علم اطرافیان بر طرز نگهداری و طرز تهیه و عیار و قوام آوردن غذاها نزدیک به هیچ بود. تکرار می کنم غذا ما را می خورد. ذائقه هاضمه را فلج می کرد.

هنوز کوکا و پپسی و ساندویچ را نمی شناختند. بزرگترها تبرید و لقمه داشتند و تبریدشان پیش از ظهر و بعد از ظهر همان عرقیات و

شریت الات بود و لقمه قاضی را زن ها توی حمام به هم تعارف می کردند که عبارت بود از یک لقمه بزرگ از گوشت کوبیده و کاهو و ترشی پیچیده در تکه ای بزرگ از نان سنگک، لقمه بزرگ مرد ها در بیرون خانه توی جشن ها و میهمانی های باغ و دشت همان بزم آورد بود که به آن لقمه قاضی گفته می شد. بچه ها همه چیزشان مستقل و به وقت نبود. تابعی بودند از متغیر بزرگتر ها، به همین دلیل مجبور به دستبرد بودند. دستبرد به قابلمه نانی، به دیگ پلو نپخته، به شیرینی های اتاق مهمانخانه، به انبار مواد غذایی (شیره و روغن و غیره) و میوه های که زیر آبکش ها یا توی آرمالی توری می نهادند تا مصون از حمله حشرات و حیوانات باشد. دستبردها که کشف می شد آبرو ریزی بود و خجالت آور. اما می ارزید.

نوعی خفت مطبوع بود. این دستبردها را غذا دزدی می گفتند. این اتهام ما را رنج می داد. ما که دزد نبودیم گرسنه بودیم. این طور توجیح می کردیم و هیوره می شدیم. این لغت هیوره به معنی مکرراً برداشتن یعنی هی غذا خوردن بود و آن چنچنه یعنی هی غذا خوردن بود و آن چنچنه همان، چینه یعنی مثل مرغ پی در پی و کم کم برچیدن و خوردن بود. نظم غذایی نداشتیم.

قبل از غذا دست ها را با آفتابه لگن می شستیم و با حوله خشک می کردیم ولی شستشوی مؤثری نبود اما آفتابه لگن بسیار زیبا و پاکیزه بود. و به وقتی که تعداد مهمان سر سفره زیاد بود این کار به مسامحه واگذار می شد.



در بیرون از حریم خانگی سه صحنه غذایی برای ما بچه ها تماشایی بود. یکی سفره های بسیار دراز و وسیعی که به مناسبت بعضی روزهای محرم از لحاظ مذهبی در بعضی از خانه ها می انداختند. دیدن ده ها و گاهی صدها نفر مؤمن بر سر یک سفره در کمال و همدلی و هم کاسه دیدن بسیاری از آدم ها که معمولاً همدیگر را تحمل نمی کردند. و اعتقاد به شفا در غذای نذری دم در غلغله می کردند. از آن عجیب تر منظره آن دیگ های عظیم پلو و خورش که به بار بودند و آن شعله سرکش و سرخ و آبی و هیزم های زیر دیگ ها، موجب حیرت ما عظمت مقدار غذاها بود. من حتی آن زمان که عکس های بست نشستن مشروطه خواهان را در سفارت انگلیس دیدم یاد آن سفره های نذری دوره طفولیت در محله مان می افتادم. و نیز از خودم

می پرسیدم مشروطه ما در سفارت دیگران چه می کند. حتماً این عکس ها را دیده اید و متوجه اید چه می گویم.

منظره دیگر رستورانهای زمینی بعضی اماکن مقدس بود مثل صحن سید میر محمد که در آنجا خوراک پزان قطار نشسته خوراک می پختند و کارگران و عمله ها که مهمترین مشتری آنها بودند. و ما که رد می شدیم. به ظهر و بعد از آن بوی دم پخت فضا را آکنده و مشتریان بشقاب به دست بفرما می زدند که باید جواب می دادیم نوش جان.

این کارگرهای ساختمانی را صبح زود در چند گوشه شهر از جمله در همین صحن سید میر محمد و کل مشیر و دروازه کازرون و غیره جمع بودند و هیچ یادم نمی رود که ضابطه انتخاب آنها و استخدامشان وسیله کارفرما باریکی قیج پا بود. هرچه مچ یا قیج پا باریک تر باشد کارگر کارگری اش بهتر و بیشتر است. این را به ما هم یاد داده می دادند. کارگر قوچ پا کلفت نامرغوب بود. ملاحظه می کنید تا بردگی و پرده فروشی چندان فاصله ای نبود. لغت کارگر مصطلح نبود. می گفتند عمله.

من شاهد نگاه غمبار کارگران به کار نگرفته بودم. من شاهد التماس آنها، تضرع و گریه آنها برای استخدام بودم و بی اعتنائی زمین و زمان به آنها. هیچ کس مدافع آنها نبود، آنها کار را درست برای یک لقمه نان ظهر و شب می خواستند و پس انداز و بیمه و غیره و مزد متناسب با بازار کار مطرح نبود. خواهیم دید.

صحنه دیگر سفره های مهمانی بود. توأم با کمی ولخرجی اما هزاران رودربایستی و در پایان ما بچه ها باید غذای اضافی را به گریه هایی که تمام مدت ناهار یا شام صدای پر تمنا و تقاضا از خود در می آوردند می دادیم. این هم کار ما بود.

بعد از غذا دست ها را با کمی صابون لب حوض می شستند و حکایتی بود. آب در دهان گردان و برون جهانندن آن و تفت تفت کردنها. در آن زمان شاید در چند خانه از شهر ما دستشویی واقعی وجود داشت و لب حوض صابون ریز مکعبی ساخت قم کارساز بود.

پول در خرابه

تمام این صحنه ها ما را رنج می داد. غذا و سفره و غذا خوری رستوران ها و سور و شبچره و هر مراسمی که به غذا منتهی می شد ما را رنج می داد. غذا همه جا کم و بد بود. وقتی هم زیاد بود نمیدانم چطور می شد که ما یاد عمله ها و مردمی که نداشتند می افتادیم، شاید از بس اصرار به شکر می کردند و هی می گفتند شکر کنید چون هم اکنون هزاران نفر شاید هم بیشتر سر بی شام به زمین می نهند. این جمله خواه و ناخواه خون به دلماں می کرد و با غصه و غم سفره را ترک می کردیم. غذایی که با آن هوس و اشتها و انتظار لذت شروع می شد بد فرجام می شد. ما بچه ها بارها از این حالت روحی مشترک باهم حرف می زدیم و در نتیجه با حسی کودکانه ولی بسیار طبیعی و سالم خود را از بابت آن همه غذایی که می خوردیم که دیگران در حسرتش اند گنهکار می دانستیم. خود را از بابت آن همه لذت ناشی از خوردن و داشتن خوراکی ها گنهکار می دیدیم.

ملامت به خود و حس گناه تا سر حد تحقیر خودمان پیش می رفت و خود را حریص و پر ولع و لذت جو و شکمباره می پنداشتیم

و کار به آنجا می کشید که علیه گرسنگی ها دست به ریاضت فردی می زدیم.

روزی از روزهای گرم تابستان ما بچه های همبازی قرار گذاردیم برویم خرید خوراکی های ارزان و بیاییم مهمانی راه بیاندازیم. چهار ساعت بر سر اخذ پول از مادرم پافشاری کردم و منظورم را نمی گفتم و بعد که بچه ها به او گفتند فوراً موافقت کرد و به من گفت اینهمه نک و ناله برای این بود بگیر.... پول را داد اما حس می کردم به خاطر خوراکی در چشم مادرم حقیر شده ام، از در بیرون رفتم اما این فکر در من کار می کرد که برای شکم نک و ناله کرده ام و خجالت نمی کشم. ناگهان نزدیک خرابه ای ایستادم و به همراهم گفتم من آن خوراکی و این خفت را نمی خواهم، به این پول سیاه نمی ارزد و محکم آن پول را پرت کردم به دور دست و به میانه خرابه، و نفسی به راحت کشیدم و یکراست برگشتم و به خانه و ماجرا را گفتم. بچه ها هم گواهی دادند و نگاه نوازشگر مادرم غرور درهم شکسته ام را ترمیم کرد. خوب یا بد این کار را کردم و می دانم که تخم عزت نفس کاشتم. و می دانم که ریشه اش آن خود گنهکار بینی بود که هر روزه در سفره شام و نهار حس می کردم. تاکی بخورم و بدانم که دیگران نمی خورند

و از گرسنگی بیمار و بر اثر بیماری در کام مرگ اند؟ این بود عقده خود گناهکاری بینی ما.

این سلب لذت از خود به صورت ناآگاهانه ما را به جلب دیگر لذت ها می کشاند و آن لذت غصه خوردن و لذت ترحم داشتن و باز هم نا آگاهانه افزودن لذت ریاضت منتهی به غرور و شاید تزکیه نفس می شد؟

پیرامون ما پدیده ها و صحنه های بسیاری وجود داشت تا لذت غذا را بر ما - با آن که شیفته و مست بوی خوش طعام بودیم - حرام و آن را در دهانمان بمیراند. از آن جمله بگویم: آن همه گدا و مستمند که دست پیش عابران می گرفتند، آنهمه کور و کچل و لقوه ای و غش و وضعی و دیوانه های زنجیری و کُندی و جز آن که در هر قدم در محله و شهر با آنها بر می خوردیم. آن همه مردان جوان بی دندان و ناینوا و علیل، آن همه زن بچه بغل مستمند، آنهمه زوار که برای نیاز به مراقد و ضریح های امامزاده ها خود را آویخته و نیاز می طلبیدند. آنهمه بیکار، آنهمه بی سواد، آنهمه ولگرد که راه می رفتند به زمین و زمان بد و بیراه می گفتند، آنهمه بیمار، آنهمه مرد و زن که به زود پیری

دچار بودند، بر اینهمه ثوابی که در گریه برایمان وسیله واعظان منظور می شد و غمخواری ما جواز معنوی می داد.

بسیاری از این بینوایان را که گفتم دراز به دراز کوچه ها می خفتند، دیوانه ها هر روز با بچه های محل و دیگران حرف می زدند. ما با تمام این مردم سر کار و حشر و نشر داشتیم از آنها خبر می گرفتیم. برایشان غذا می بردیم، گاهی اگر به کُند بسته و برنخیز نبودند، حمله می کردند و ما هم با پرتاب سنگ دفع می کردیم. بیهوده، چون فردا دوباره باز آنها را می دیدیم، و هیچ از اثر این دیدارها این مناظر و مرایا خیر نداشتیم. ما حتی این دیوانه ها و بیماران را به خواب می دیدیم. هیچ کس نبود که آنها را برای ما توضیح دهد. سی سال بعد وقتی سخنرانی یک استاد روانشناسی را گوش می دادم دیدم که او برای تفهیم بهتر به مستمعان شش هفت نفر از انواع دیوانه ها از درجات مختلف را از بیمارستان و دیوانه خانه ها قطار کرده و با خود آورده بود. همه بی آزار بودند ولی شاید من و یک نفر دیگر در آن تالار سخنرانی تنها کسی بودیم که موضوع نمایش برایمان تازگی نداشت و آنها را می فهمیدیم.

به ما گفته بودند که برای هر بیماری دعایی هست و ما هم در نبودن دوا و پزشک و بیمارستان و غیره باور داشتیم.

چند سال بعد ندا در آمد که دیوانه ها را جمع می کنند و کسبه محل به هم متلک می گفتند که امروز و فردا جمعیت می کنند.

به آن روزگار که حرفش را می زخم که بنی آدم اعضای یک پیکر بودند اما علم و وسیله کمک و رهانیدن همدیگر را از بلایا نداشتند. همه دعا می کردند و فریاد مادر بزرگ ها را هزار بار شنیدم که می گفتند دعا ها از اثر افتاده اند. و ده ها بار عمه ربابی را دیدم که می گفت: از ترس بنده هاست که خدا رفته اون بالا بالا ها و آقا خلیل عقیقو می گفت خوب که دور و برم را نگاه می کنم می بینم یکی می میرد، یکی دیوانه می شود، یکی را هم تیر باران می کنند معلوم می شه ما به هیچ دردی نمی خوریم. خلیل خان تازه داماد شده بود.

کم حوصله ها کفری می شدند، بزرگترها یعنی پدر و مادرها عمیقاً نگران بودند و بچه ها سخت غصه می خوردند. اما غریزه زندگی نیرومندتر از آن بود که آنها در کفر خود و اینها در نگرانی و ما بچه ها در غم و غصه خود باقی بمانیم، کافی بود مسافری از جایی مثل تهران

برسد و از ترقیبات آنجا حرف بزند تا به قول مادر اکروی ما پکرو بشود و یعنی از این رو به آن رو شویم و خورشید امید بدمد و دمید.

سروهای آقا باباجان

بالای کوچه ما دست چپ نزدیک مدرسه دانش خانه ای بود که حیاط آن خیلی گود افتاده و چند و چندین پله می خورد. خیلی از خانه ها به نسبت سطح کوچه گود افتاده بودند و این برای آن بود که آب روان بر آنها سوار شود. یک روز که با بیژن بچه همسن و سال و هم محله ای ام از جلو در آن خانه بزرگ رد شدیم در باز بود و در دالان روشن آن زنی خوش سیما و خوش بیان که کلوته ای (نوعی لچک گرد دوخته) سفید و تمیز به سر داشت برای بچه ها قصه می گفت. ایستادیم و گوش دادیم. قصه سروهای آقا باباجان شهر بود. به این صورت که در روزگاران قدیم و به عهد نا امنی های بزرگ دشمن از پشت کوه درکی به شهر ما حمله می کند و در شهر قحطی می شود. مردم مقاومت می کنند و از آن میان هفت پسر آقا بابا رشادت بسیار نشان می دهند و دشمن را می رانند به پشت کوه های درکی.

بعدها کارزار را تبدیل به قبرستان می کنند و به یاد آن هفت مرد دلیر و غیرتمند هفت سرو می کارند که هنوز هم پابرجاست. این قصه مستند ندارد. من آن سروها را دیدم و شمردم و بیشتر بودند. یک تابلو نقاشی هم از همین سروها که پشت سر آنها کوه درکی دیده می شد از نقاش و هنرمند بزرگ آقای اولیایی دیده ام. ولی هر چه بود بیان پر آب و تاب آن زن کلوته به سر و نفس دفاع مردم، زیبا و دلچسب و بود. از این و آن جويا شدم به من حالی کردند که درست واقعه را جا نمی آورند ولی به عهد تسلط انگلیس ها بر جنوب ایران و حماسه دلیران تنگستانی که عرصه را بر آن بیگانگان کرده بودند از این قبیل صحنه ها و فداکاری ها بسیار رخ داده است.

آن سروها برای من مفهوم مردانی را پیدا کردند که برای دفاع از وطن ایستاده و مرده اند. قهرمانانی که قامت سروشان برای ما مانده و هنوز وجودشان برانگیزاننده عشق به سرزمین نیاکانی است.

درخت زنگوله

آن زن کلوته به سر ادامه می داد که جایی در حوالی همان سروها درختی است بسیار کهن و قدیمی که آن را درخت زنگوله می نامند و

این نام هم مربوط می شود به همان هفت برادر دلیر که به روز خاکسپاری آنها چوپانهای محل زنگوله های گله و رمه خود را از گردن حیوان ها باز و به شاخه درختان بستند تا با هر نسیم درخت برای مردگان آوای دلچسب سر دهد و یاد آنها زنده بماند. درخت زنگوله را دیدم و آخرین بار به سال ۱۳۲۸ شمسی، میوه هایی به شکل زنگوله داشت.

مشهدی حبیب آقا که مرد سفر کرده ای بود می گفت اونوقت ها که نمی شد مجسمه از قهرمانان بسازند پس درخت می کاشتند آن هم سرو سرو شیراز که مرگ ندارد، همچنین می گفت آنوقت ها که نمی شد دسته موزیک برای تجلیل از مردگان به راه اندازند خوب می گذارند به عهده باد و زنگوله و چه بهتر.

همه این قصه ها و تعبیر و تفسیر ها منتهی می شد به یک پیام و آن دوست داشتن شهر و احترام به پیشینیان سازنده یا مدافع شهر، بی بی ناز معتقد بود شهر ما را دروازه قرآن از شمال و شاه چراغ در وسط و سرو ها از جنوب حفظ می کنند. بیرون در سل (سرو) اسم دیگر دروازه سروها بود.

بارها اتفاق افتاد که به پشت بام های بلند پرواز و مساجد معتبر صعود کردم و از دور این محافظان را با هیجان نگاه می کردم، سروها از دور و نزدیک غرور انگیز، دروازه قرآن مرموز و محترم و شاه چراغ دلگشا بود و نورانی.

شین

من و بیژن آن روزها پنج ساله بودیم. بیژن سیاه بود و موی فری داشت و من از مهربانی او و مادر و کسانش و حتی پدرش بسیار لذت می بردم. آنها نادار بودند ولی من هرگز آنها را نادار حس نکردم. خانواده ای بودند صمیمی، بی غل و غش، رها از رودربایستی، و طبعاً سخی و خدمت رسان. این فروتنی ناشی از رنگ پوست آنها نبود زیرا کمترین نشانی از عقده های نژادی در رفتار آنها نبود. بخصوص که در شهر ما آدم های سیاه پوست واقعی و سیاه پوست بندری انگشت شمار نبودند.

بیژن از همان بچگی رفیق باز، دوست جمع کن، سازمان بده بود و اول آرزویی را که با من در میان نهاد آرزوی ایجاد یک دسته و یا گروه سینه زن از بچه های محله خودمان بود.

وقتی اسم او را می پرسیدند جواب می داد بی جان یا بی جن و واقعاً او را اینطوری توی خانه صدا می کردند. چنانکه منیژه را هم منیجه می گفتند و این تلفظ عوام بود و تبدیل ژ به ج و از این چیزها در شهر ما بسیار دیده می شد و شاید هم هنوز دیده می شود.

بیژن به آرزوی خود رسید و من او را دیدم که سردسته گروه بچه های سینه زن بود و جلو صف های طولانی می رفت و می خواند:

امشب شب جوشه زینب سیاه پوشه

بسیار در دلم او را تحسین می کردم. اما سال های سال جز سلام و علیکی نداشتیم. بیژن مدرسه نرفت، از ما جدا شد. اما آدم بماند. من او را گم کردم، هنوز هم نمی دانم چه بر او گذشت. مثل یک مروارید سیاه وجود نادری بود.

یاد بیژن در من یاد بچه های با استعدادی بود که دور و بر محله می لولیدند. چه استعدادها، چه بلند نظری ها، چه بی عقدگی ها، علا رغم آن فقر جانسوز که نعوذ بالله من الفقر المکب.

در آن روزگار که اینجا حرفش را می زخم به حقیقت کسی بچه ها را تربیت نمی کرد، بچه ها بزرگ می شدند، مثل جوجه ای که در گله

مرغان خانگی بزرگ می شود. از این رو همیشه در معرض خطر و یا آماده پرواز بودند. شاید هم بیژن ور پریده باشد.

ضرب المثل هایی از مادرش یاد دارم و معماهایی، از جمله:

هر کسی کار خودش بار خودش آتیش به انبار خودش

که صرف نظر از معنای عمیق آن که روی بر مسئولیت شخص و

تقسیم کار دارد. سرودی برای نوعی بازی بود.

چهار تا کاکو توی یک خونه

که مراد گردو بود

چهار تا برادر که دنبال هم می روند و به هم نمی رسند

که مراد چرخاب بود که چهار پره دارد.

و بازی کف دست و انگشتان بچه ها

لی لی لی حوضک، این افتاد تو حوضک، این درش آورد، این پرو

پیتش کرد، این کله گنده خوردش.

این بازی با قلقلک دادن کف دست بچه و بعد خوابانیدن انگشتان از کوچکترین تا شست می شد. و ما غصه می خوردیم که چرا همیشه انگشت کوچولو که بچه ترین عضو و کوچک ترین عضو انگشتان دست است، قربانی می شود و چرا دیگران آتش بیاری می کنند تا یک کله گنده چاقالو، سرانجام آن را بخورد. این بازی آئینه تمام نمای ستمهای اجتماعی بود و ما به آن بعدها رسیدیم. شاید هنوز هم صادق باشد.

بازی دیگر وقتی بود که کسی دیر کرده بود و همه نگران آمدن او بودند و می خواندند:

السون و بلسون، دعای او را برسون

اگه نشست به بلندش کن، اگه بلند شده راش بنداز

اگه راه میره بدوونش، اگه می دوه برسونش

آنوقت در انتهای این سرود بدل از دعا طرف سر می رسید فریاد

شادی بلند می شد.

یک روز با بیژن و یکی دو تن دیگر از بچه های محل از جلو در زورخانه ای که پشت آب انبار باقری بود رد شدیم. نگاهی کردیم به آن دالان و پله ها که به گود زور خانه می رفت و یادم هست که حسی آمیخته از احترام و ترس و یا ترس زاده احترام ما را گرفت و بعد پا گذاشتیم به دویدن، حالا ندو کی بدو. به در آب انبار که رسیدیم مردی مهربان که گویا ما را از پنجره می دید رو به ما کرد و گفت وایسید ... و ما ایستادیم و بعد آرام و گشاده رو گفت زورخانه را وقتی بزرگ شدید می بینید. اینجا جای محترمی است. مثل امام زاده ها، اینجا مردان و پهلوانان پروده می شوند، مبادا بی احترامی کنید، مبادا بترسید، از پدرتان بیرسید خواهد گفت.

ما همانجا کنار آب انبار ایستادیم. آن مرد دوباره آمد و سقایی را که خیک پر آب عظیمی بزرگ تر از معمول به دوش و پشت داشت و از پله های آب انبار بالا می آمد به ما نشان داد و گفت این بیست و پنج من آب است. این سقا اگر زور خانه نمی رفت این همه بار نمی برد و امروز افتخار محله ماست. ما با نگاه های خیره آن مرد سقا را زیر آن بار سنگین دنبال می کردیم تا به پیاده رو رسید و پیچید توی کوچه و از نظر محو شد. قطرات آبی را که از خیک پر آب او بر

زمین می ریخت خط نقطه چینی ساخته بودند که مسیر او بود. به هنگام ترک ما، آن مرد خطاب به من گفت به بابات سلام برسان و اسم مرا برد. من حیرت کردم وقتی برای پدر گفتم. فوراً دریافت و گفت از محترمان است، چطور نشناختی ... و افزود بزرگتر که شدی می ریم تماشای زورخانه. پدرم هرگز نمی گفت که تو بچه ایی ... این بار هم فرضی برین بود که به قدر کافی بزرگ هستم منتهی باید بزرگتر شوم این رفتار ما را مسئول می ساخت، شاید.

باغچه بانک

باغچه بانک برای ما بچه ها اسم نجسبی بود. باغکی بود بر دامنه چپ دروازه شمالی شهر نرسیده به تنگ الله اکبر شیراز (رجوع شود به مقاله تنگ الله اکبر در روزنامه بهار ایران) وابسته به بانک شاهی قدیم، زیبا، تمیز با درختان بلند قد و خرندها) حوض آبی و جویباری چند. با خانواده به همراه جمعی از مردم اداری، بازرگان، کارمند بانک و صرافان عمده و محافل مالی شهر به آنجا دعوت شده بودیم. دفعه اول نبود. بارها با خانواده، دوست و بچه ها و مادران به آنجا دعوت، و در آن روز گذرانده بودیم. پدر بزرگم با این بانک حشر و نشر داشت

و امین آن بود و پدرم هم مدتی و از آنجا دوستانی بسیار، معاشران مردمانی متجدد و خوش لباسی بودند و کراوات و کت و شلوارهای خوش برش داشتند. زن ها کم حجاب و بسیار موقر و بچه ها نو و نوار بودند. هرگز روزی به این درجه بی ماجرای بر ما بچه ها نگذشته بود. بانک در شرف تعطیل بود. بزرگترها حرف های گنده گنده می زدند. هیچکس به ما نگاهی نمی کرد. کنار جوی آب بازی می کردیم. تنها دلخوشی ما این بود که با درشکه بر می گردیم. همه چیز تر و تمیز بود. بچه ها تراخمی نبودند. عر نمی زدند. زن ها آرام حرف می زدند، مردها نیز. شب ها توی درشکه پدرم توضیح می داد که اینها ادب و تربیت فرنگی است. همان شب بود که گفت عیب یاد گرفتن زبان خارجی آن است که عادات و اخلاق و تمدن خارج را هم به دنبال می آورد. ولی باید یاد گرفت و من تازه فهمیدم که دو سه مهمان فرنگی آنجا بوده است.

درشکه ما از خیابان معروف سردومیل گذشت و برای تکمیل تفریح به سمت حوض فلکه رفت و دوباره دومیل و دوستون سنگی به شکل میل مرزی که جلو قنسولگری انگلیس بود بین بزرگترها حرف در گرفت و سپس حرف کشید به کارخانه پنبه پاک کنی و کارخانه نساجی

و کارخانه کتیرا پاک کنی و کشمش پاک کنی و مقایسه نظم و نظافت و دستمزدی که در آنجا می دهند و با دستمزد کارگران قالبیاف و نمدمالی کار گاه های اطراف شهر و داخل شهر، و بعد در محاسن برق صحبت شد.

این کارخانه های ساده و بسیار ابتدایی آن روزها با مشقت زیاد احداث می شد و به سختی راه می افتاد. ما نمی دیدیم که در آستانه تحولی بزرگ هستیم. نمی دانم چرا هر پیشرفتی را به طور طبیعی انتظار می کشیدیم. نمی دانم چرا طبیعی بود که فردا حتما بهتر از امروز است.

وقتی به در خانه رسیدیم خدمتکارمان گفت خدا را شکر که رسیدید، داشتم دیوانه می شدم. فال حضرت فاطمه گرفتم، خیر و شر کردم به دلم بد گذشته بود و دوباره ما غرق شدیم در دلهره ی ناامنی ها، خرافات که خوراک روزانه ما بود. محیطی که برای پیدا کردن چیز گمشده و شناختن سارق احتمالی زاج روی آتش می سوزاندند و از سیمای زاج سوخته شخص مظنون را پیدا می کردند و وای بر احوال او. محیطی که اگر مهمان می آمد و زیاد می ماند نمک

توی کفش او می ریختند تا به دل شوره افتد و زودتر برود. محیطی که آجرهای دیوار موضوع خیر و شر بودند. محیطی که ما را از درون تحت فشار قرار می داد و ما خوشبختانه رفتن به مدرسه را در پیش داشتیم. یک روز پدرم وارد خانه شد و بی پرس و جو به مادر گفت: می گویند تنزیل بانک حرام است، چه بدهی و چه بگیری و طولی نکشید که به نوعی تعصبات مذهبی تن در داد و ما نمی فهمیدیم چرا. در عین حال پدر معتدل و متجدد و متدین بود. من این تحول را فقط ده پانزده سال بعد فهمیدم. آن هم نه به تمام و کمال و در آن وقت پدرم داشت از آن بحران خلاص می شد. و باز هم آدم معتدل و متدین و متجددی شد که بود.

آن شب که از باغچه بانک بر می گشتیم، می دانستم برای اول ماه جایی مدعو هستیم و می دانستم که مرا هم می برند. این دعوت خاص بچه ها، بی حکمت نبود و ریشه در یک عادت ذهنی داشت و آن این بود که اول ماه با رویت ماه توی صورت بچه ها نگاه می کردند. یعنی هلال را که می دیدند چشم ها را می بستند و بعد آن بچه مورد نظر را صدا می کردند و نزدیک خود نگه می داشتند و چشم ها را توی صورت او باز می کردند.

من شاهد تحقیر بعضی بچه ها و نتر و لوس کردن بعضی دیگر بودم. الان هم خجالت می کشم بنویسم صدها بار برای نگاه کردن به رویم، من دعوت شدم و انعام گرفتم و هر بار از بابت مفهوم مخالف این دعوت و آن حرکت ها پیش خود شرمنده بودم.

شاید بعضی را خوش آید ولی من شاهد رنج کودکانی که به آن ها بد قدم یا ناخوش رو می گفتند بوده ام. شاهد بوده ام که تا آخر ماه هر شومی و بدی، هر اشتباه و خطا و هر زیان و ضرر که پیش می آمد به روی نامبارک این طفلان معصوم نسبت داده می شد. درد تراخم و گوش درد و گنده تاول و سالک و تب و نوبه کم بود، بایست روی نامبارک هم به آن اضافه می شد. چه ستمی بر روان بچه ها می شد. خوب که بنگری هیچ دوره ایی از تاریخ بر دوره دیگر رجحان ندارد. مهم تجربه ایی است که نسل ها منتقل می کنند. حرف بزرگترها این بود که به بچه یک کلمه حرف می زنند و در شهر مغازه ایی لباس فروشی بود به نام مغازه یک کلام. شاید هنوز هم باشد. ما نمی دانیم. ما نمی دانستیم کدام دوره خوب بوده، قدیم ندیم ها، حالا یا بعدها. ما نمی فهمیدیم یک کلام یعنی چه، آخر یک کلام که حرف همیشه و آن را با مغازه یک کلام اشتباه می کردیم. شاید باور نکنید ولی این حرفها

را ما بچه ها با هم می زدیم. بچه ها به کارهای مهمی قادرند، این را بزرگترها در نمی یابند. پیوسته به نظر من می رسید که ذهنم از حرفهایی که روزنه از این و آن می شنوند از این جملات کوتاه پریده که بر دهان زن و مردهای محیط ما جاری می شد یک لحاف چهل تک می سازد و شب روی خودم می کشم و با آنها می خوابم و فردا دوباره ... و وقتی این حالت را برای خواهر بزرگم تعریف می کردم و می گفتم ... بگو باغ گل و بس ... آنقدر که مهربان و دلسوز بود که هر خاطره را برایم گل می ساخت.

نازبانو

پیرزنی پاک و روشن بین و به تمام معنی این دنیایی بود. خوب می پوشید و خوش می خورد. چارقد سر می کرد. خال درشتی بر گونه داشت. حرف می زد و خوب هم حرف می زد. مادرم او را عمه جان صدا می کرد و با احترام قلیان و چای به او تعارف می کرد. با بچه ها می جوشید چون می دانست بچه ها حرف راست می زنند. به مجالس ختم نمی رفت. به پسر سر هفت دخترش عنایت بسیار می کرد. و چه قصه ها که برای من نگفت. چه پیغام ها که وسیله من

به این و آن نفرستاد. می گفت این شهر را نبین که حالا به این روز افتاده ما از ده کتس فس تا بازار وکیل می رفتیمو همه جا آباد و سبز بود. کار او زار (ابزار) دست ما کهنه نمی شد. آشپزخانه ها همیشه به راه بود، شهر خندق داشت و امن و امان بود. خانه ای بود که به آن خانه صد تومانی می گفتند. صد تومان خیلی پول بود.

بازارچه فیل تا کوچه هفت پیچ ولوله بود. آمد و رفت بود. اینها مال عهد جن بن جان نیست. مال دوره تازه عروسی من است. کوچه ای بود به نام کوچه قشورشو (معلم ادبیات من در کلاس هشتم می گفت قشورشو یعنی خشایار شاه ...) محله دیگر سنگ سیاه نام داشت. از این محله های بد امروزی مثل کوچه خانم ها یا محله مرادستان خبری نبود. مردها غیرتمند بودند و زن ها به جای وسمه گذاردن و لپ گلی کردن توی خانه کنار دار قالی وقت می گذراندند و قالی ثروت آن ها می شد. چی بگم باز هم جای شکرش باقیه اما خوب که نگاه کنی، زندگی امروز کاجی بعضی هیچیه، مخصوصا این برق و پاکیزگی ها.

این بانو با همین طرز حرف زدن، پراکنده، بریده و پس و پیش مقدار زیادی چیز درباره شهر و شبکه تو در توی محلات و کوچه های قدیمی و معاش و گذران خانواده ها به من آموخت. بعدها که بزرگتر شدم در کوچه گردی ها همیشه او را به یاد می آوردم.

حب دکترا س

یک روز دیدم جلوی دواخانه طبی که حوالی امام زاده عبدالله بود مردم تصویری را تماشا می کنند. تصویر یک ورقه آگهی تبلیغاتی تجارتی بزرگ بود که در آن مردی بلندبالا و خوش پوش و نیمه خندان و سرحال ایستاده و با دست کت خود را عقب زده به طوری که جلیقه اش کاملا پیدا بود و در یکی از جیب های این جلیقه اش یک قوطی حب دکترا س (دارویی برای طول عمر به نام حب دکترا س، کارخانه بایر...؟) به چشم می خورد. مقابل او مرد کوتاهی نه به سرحالی آن یکی با انگشت اشاره به او می کرد و بعد این زیرنویس:

مرد کوتاه قد: تو حتما خوشبخت خواهی شد

مرد بلند قد: تو از کجا میدانی؟

مرد کوتاه قد: مگر حب حیات دکتر راس را در جیبت نمی بینم.

چه همه‌مه‌ها، چه زمزمه‌ها از مردم شنیدم، مردی آگهی را بلند بلند برای همه خواند و رفت و مردم رفتند و جماعتی دیگر جای آنها را گرفتند. من دوان دوان رفتم پیش نازبانو و قصه را گفتم. دلم می‌خواست بدانم او هم از این دارو می‌خورد یا نه، اگر نه، بخرد و بخورد. به محض آن که حرف من تمام شد نازبانو لبخند معناداری زد و گفت دنبال من بیا ... رفتیم تا پای صندوق بزرگش که قفل بزرگی بر آن بود. از توی جیب دراز پیراهنش دسته کلیدی درآورد و صندوق را گشود. دست کرد توی صندوق یک پرتقال تازه درآورد و گفت حب دکتر راس اینه آن که تو دیدی حب دکتر دروغه و زدیم به خنده و به پرتقال.

این استدلال‌های ساده او مرا فریفته او می‌کرد. در نتیجه هر وقت پیغامی به من می‌داد تا به این و آن برسانم مثل باد و برق می‌رفتم و کار را به انجام می‌رساندم. معمولاً پیغام‌ها برای پدرم بود و از این نوع که فلان کس را دیدی چه شد؟ ... پارچه را خریدی یا نه؟ ... یک قوطی مسقطی فکر من باش ... بچه‌ها تو آفتاب خون دماغ میشه، بگو

احتیاط کُنن ... و از این قبیل. اشکال من با ناز خانم این بود که او در مقایسه با دیگر افراد خانواده شخصیتی سیاسی بود و طراح، آدم شناس و هیچ حرفی را بی منظور نمی زد. و برای او هر چیز مربوط می شد به قدیم و ندیم ها، به اون وقت ها، به عهد جان بن جان که خوب بود و پر خیر بود و سالم و بد و برکت داشت ولی همچو که به دوره حال می رسید همه چیز کم می شد و کسر می آورد. همه چیز بی خیر و برکت می شد. همه چیز سیاه می نمود (شاید از این حالت و نوعی دل‌تنگی برای جوانی رفته اش بود و بیگانگی با تحولات جاری) مگر در یک مورد که آن برق بود که همیشه به مخترع آن دعا می کرد و می گفت: آی اگر همه چیز مثل این چراغ برق می شد خوب می شد.

نازبانو هرگز با خانواده به بیرون در نمی رفت مگر آن که خاطر جمع باشد که او را با درشکه می برند. این فاصله ای که از همه می گرفت از سر افاده و تکبر نبود. او با دیگران تفاوت مشی داشت. دنیا را جور دیگر می دید. تقیه نمی کرد. ذکر نمی گفت نمازش را در کمال سادگی و بی سرو و صدایی می خواند و وقتی از تقدس بعض زنان یا عبادت بعضی نزدیکانش حرف می زدند با کنایه می گفت آنها توفیق عبادت و نماز و دعا دارند ... همین ... و ابدا درباره ایمان

خودش حرفی نمی زد. یک روز مرا به بالین مادر بیمارش برد و قدحی حلوا برای او برد و در بازگشت طوری نجوا می کرد گویی می دید که مادرش رفتنی است و از طرز زندگی مادرش متاسف بود. خیلی آرام گریه کرد.

هر وقت کسی ادعایی بی پایه می کرد نازبانو پشت چشم نازک می کرد و بر می خواست و در حال رفتن زیر لب می گفت: خبر از من ... در تمام خانواده این اصطلاح او سر زبان ها بود. یک روز مرا به گردش در گورستان شهر برد و گفت می رویم به فاتحه اهل قبور و وقتی از زیارت قبر مادرش فارغ شد، به من گفت: میبینی خدا قربونش برم، زیرزمین بیشتر از روی زمین بنده داره.

می گفتند چیزهایی در خانه می دوزد یا عروسک هایی می سازد و می برد سر تل (بازارچه ایی بود که در اول آن عطاری معروفی بود که گیاهان طبی می فروخت) می فروشد. من هرگز باور نکردم، زیرا خیلی محترمانه تنبل و گرامی بود. مثل همه نبود، با همه نبود. از تنهایی خسته نمی شد. لق و سبک نبود. در نتیجه حرفک در می آوردند. حسودی می کردند. عادت داشت بعد از ناهار کنار صندوق بزرگش

بخواهد. اگر کسی می خواست بیدارش کند کافی بود آن قفل بزرگ صندوق را به صدا در آورد. در این حال از خواب می پرید. دار و ندارش توی صندوق بود. لباس ها، جواهراتف پول نقد، خوراکی های خوب و خوشمزه. نازبانو برای من یک کتاب بود. گاهی به نظر می رسید او اول و آخر دنیاست.

می گفتند دوازده شکم زاییده، هفت تا دختر و پشت سر هم که پنج تای آخر مرده یا سر زارفته بودند و بعد پنج تا پسر. پسر بزرگش، پسر هفت سر دختر بود، خیلی گرامی و بقیه هم در حیات بودند. روزی نبود که به دیدارش نیایند. دخترها، عروس ها، پسرها، نوه ها، کسی نبود که دست خالی از پیش او برگردد. همیشه یک طعنه، یک پولکه، یک چیز تازه، یک جمله ی به دل چسب، تحفه داشتند. وقتی ازش گله می کردند و می شنید می گفت خدای هرکسی بالای سرشه من که اکابر نرفتم (مراد کلاسهای شبانه برای بزرگسالان بود که سوادآموزی می کردند) لفظم همینه. و به این ترتیب حرف خود را تایید می کرد.

آخرین باری که اون را دیدم دانشجو بودم پرسید تحصیل چه می کنم گفتم جغرافی، گفت جوق روفی هم شد علم؟ (جوق روفی به

لهجه عوام شیراز یعنی جوی رویی یعنی رویدن جوی آب یعنی سپوری) از خنده روده بر شدم و برای همه بازگفتم. بعد که توضیح دادم گفتم: ها ... ننه بوگو علم کائنات، پا تو کفش خدا.

عجیب است که بیست سال بعد در تبریز فتوایی دیدم از سوی یک مجتهد اردبیلی که در آن جغرافی دانان را کافر دانسته بود زیرا در کار خدا چون و چرا می کنند. من هنوز این فتوا را در کتابخانه برباد رفته ام دارم. خانم ناز به شوخی و جدی حرفش را زد. ما هم درسman را خواندیم. خواهیم دید چه شد.

پررک و سوراخ وافور

تصویری در و پیکر مغازه ای اسم و رسم دار را تزئین می کرد: مردی کنار منقل، همراه اسباب کار نشسته و دودی از سوراخ وافور خارج و به بالای سر او هوا می رفت و در داخل این دود تمام دار و ندار این مرد از فرش و قالی تا گرامافون و چرخ خیاطی و غیره، یعنی که دارایی خود را در سوراخ وافور نهاده و لاجرم نزار و تنها و بی کس و کار و به این فقر مدهش افتاده است. بر سر این تصویر در محافل خانوادگی بحث ها در می گرفت. در خاندان ما از پدری و

مادری معتاد وجود نداشت. پدرم معتقد بود ما استعداد این کارها را نداریم چون مزاج به طور ارثی پذیرا نیست و استدلال هایی می کرد. اما در تمام بحث با تلخی یا با شوخی شرکت می کرد.

اقدام اداره صحتیه (بهداری) تازگی داشت. مردم مفهوم بهداشت و پیشگیری را درست تحویل نمی گرفتند. این طور می فهمیدند که آدم زندگی می کند تا یک روز که بیمار شود و وقتی که بیمار شد دوا می خورد و دوباره خوب و سالم می شود. به همین دلیل شاهد بودم که کل عباس فریاد می کشید که من خمس و زکات و مالیاتم را می دهم، تریاکم را هم می کشم، به کسی چه. کل عباس مرد بلند بالای ورزشکاری بود. می گفتند زورخانه هم می رود. لفظش داش مآب بود. همیشه می خندید. کار و کاسبی خوبی داشت. اما ابا آن مفهوم اداره صحتیه را نمی فهمید. پای جرز دواخانه طبی زیر آن تصویر مرد وافوری زن های غربال بند نشسته و پرپرک چوبی می فروختند و برای جلب توجه بچه ها که مشتریان عمده بودند، مرتباً پرپرک ها را با انگشتان بر صفحه صافی می چرخاندند و صفحه رنگین کمائی پرپرک زیر نگاه حریص ما می گردید و می رقصید. یکی پرسید پرپرکو تا کی می تونه بچرخه؟ زن غربال بند اشاره به تصویر مرد وافوری

گفت تا این مرد فوت می کنه، این می چرخه. منظورش این بود که حالا حالاها خواهد چرخید. اما این حرف نوعی کنایه به بیهوده بودن اینگونه تصاویر داشت. مردی ایستاده گفت میخوای بگی تا ابد ترکش نمیشه؟ زن جواب داد او که می کشه می کشه، اون که نمی کشه نمی کشه.

جامعه آن روز ما در آتش اعتیاد می سوخت. آگهی ترک تریاک مقدمه یک مبارزه طولانی بود که ثمر داد. وقتی به مردم دارو برسانند و به سالم سازی تن بپردازند تریاک ضرورت نمی یابد. اما وقتی بیماری جسم و روح یک جا حمله کند مواد مخدر پدیدار می شوند. معهذاً سودجویی های تاریخی را نباید از یاد برد.

آن روز که آن آگهی مصور به عنوان قدم کوچکی برای ترک تریاک و اعتیاد در شهر ما به در و دیوار زده شد. نه فقط کل عباس و آن زن کولی نیشخند زدند، بلکه سودجویانی که مکتنتشان از تریاک بود، توطئه ها علیه اقدامات صحیبه می کردند. خواهیم دید امروز دنیا در مقیاس وسیعی علیه اعتیاد کار می کند، زیرا خطر خرخره دنیا را گرفته و حتی خود دنیا داران را متزلزل ساخته است.

آن روزها ما بچه ها سر در نمی آوردیم. از یک سو ترانه:

می دونی تریاک چه بویی میده؟

بوی نسیم بهشته

را از بوق گرامافون می شنیدیم و تکرارشان را از ذهن این و آن. از سوی دیگر هر روز تصویر آن وافوری خانمان بر باد رفته را بر سر کوچه و بازار می دیدیم و نمی فهمیدیم چرا نسیم بهشتی خانمان برانداز است. این چرا، عمیقا ذهن ما را تحریک می کرد و هی بزرگترها را به سوال می کشیدیم و آن ها در جواب به نعل و به میخ می زدند. ما را به جمله معروف بزرگ شی میفهمی حواله می کردند تا روزی که با پدرم به باغ زیبایی نزد مرد بسیار ثروتمند و محترمی دعوت شدیم. بعد از ناهار زیر آن درخت بزرگ نسترن کنار جویی از آب پاک را فرش کرده و پستی و مخده های زیبا نهاده بودند و بر سفره ای انواع خوراکی های خوب و شیرینی و مربا. میزبان همه را به آنجا دعوت کرد. ظاهرا برای چای تنی چند از مردان رفتند. زن ها و بچه ها ماندند. لختی بعد از سر کنجکاوای بدان حوالی که گلبرگ های نسترن زمین را پوشانده بود رفتیم و دور و نزدیک آن ها ایستادم. میزبان مرا دید و

به اسم صدایم کرد و اشاره به بساط منقل و وافور به من گفت پدرجان در زندگی، این یک کار را نکن. و بعد باقلوایی به من تعارف کرد و مرا به تماشا نشانند.

می حرام بود ولی در ادبیات ما از آن به راحتی حرف می زدند و روزی نبود که اشعار بزرگان را در محسنات می نشنویم. اما تریاک رایج تر از می و کاملاً حلال همه بود و هرگز از آن ادبای ما حرف نمی زدند، مکروه بود.

آن نسیم بهستی کجا و این دود خانمان برانداز کجا، آن حرام بودن کجا و آن ذکر خیرهای ادبی کجا، این وراجی کجا و آن سکوت کجا. ذهن ما زیربار سنگین این سوالات و این پدیده های متضاد وامی ماند و رها می کردیم و دیگر نمی پرسیدیم. من بارها شاهد تشنگی مردم برای توضیح و شناخت بیشتر بودم، ولی به عهد بچگی ما هنوز رسانه ها، رسانه نبودند و مبشران و آموزندگان و ندا دهندگان خودشان نیاز به آموزش داشتند. آنها رطب خوردگانی بودند که منع رطب نمی توانستند کرد. پس توضیحی نداشتند بدهند. جامعه در قالب

کهنه خود احساس آزار و تنگی و نارضایی می کرد ولی نمونه و الگویی از آنچه باید بشود مقابل چشم نداشت.

برای ما بچه ها الگو و نمونه در خانواده وجود نداشت. الگو و نمونه را در بیرون آن می جستیم و می جستند. کل جامعه نیز الگو و نمونه را نمی شناخت، آن را در بیرون خود جستجو می کرد.

مثل نهالی که برای رشد خود را به سمت نور می کشد و کانون آن نور در خارج آفاق باشد. جامعه ما خود را به بیرون جلب شده بود. اما هنوز این بیرون را نمی شناخت.

ما بچه ها یک چیز را مسلم می دانستیم که به زودی به مدرسه خواهیم رفت، بزرگترها این امید را هم نداشتند و زیر باد تحولی عظیم می شکستند. این جامعه از لحاظ عادات و رفتار چنان استوار بود که آگهی ترک تریاک را تمسخر می زد. در عین حال همین جامعه فریاد می کشید که دارو و درمان، برق و جاده ندارد و از دهان بزرگترانش هی ملل راقیه را به رخ می کشید و الگو می کرد.

این که به ما امر و نهی می کردند هدفشان مهار کردن بود. اما اینکه به ما توضیح نمی دادند یا از این و آن الگو نمی ساختند به حال ما مفید افتاد.

صفحه رنگین پرپرک های آن زن غربال بند برای ما رنگین کمان آینده شد و آن تصویر به ما یاد داد که بسازیم و ویران نکنیم و به باد ندهیم.

تنخواه لندنی

بعضی اصطلاحات بازاری که کسان من با آنها به سبب تجارتی که در گذشته با هند و بعد از تحولات با تهران داشتند چشم مرا روی بعضی مسائل بازرگانی باز کرد بی آن که از سواد خواندن و نوشتن با خبر باشم. بازاریان ماهوت را تنخواه لندنی یا جنس لندنی می گفتند و مردم و خانواده ها قصه ها و خاطره ها داشتند از تجارت جنوب، از انگلیس ها از اروپایی ها.

حاج اسد الله که به شوخی و جدی رفقاییش او را حاج بسم الله بانکی می گفتند مردی بود پنجاه و چند ساله که مورد احترام و به سن و سال پدرم بود. بچه های او همبازی ما بودند. او بلند بالا، خوش

سخن، چشم و دل باز، دنیا دیده و روشن بود. یک روز که پدرم پشت انبوه کاغذهایش نشسته بود سر رسید و شنید که من هی می پرسیدم این چیست، سیاق یعنی چه (سیاق نوشتاری برای حساب و کتاب بود).

تنخواه کدومه، لندنی چیه ... و از این قبیل، حوصله اش سر رفت از پرسش های من، دست مرا گرفت و گفت بیا با من پدرت را بذار تا برات بگم. رفتیم آن طرف حیات که قالی برای چای بعد از ظهر فرش کرده بودند و برایم گفت: فرنگی ها (یعنی اروپایی ها) به ایران چشم دارند. پارچه های خوبی دارند آن را به ما می فروشند و اجناس ما را می برند مثل همین یر سیاوشون، مثل همین کتیرا و ریشه مهک، مثل پارچه های زربفت و بعد ترنجبین و ترمکی و کندر و کشمش و خرما و ابریشم و بعد سنگ فیروزه و مروارید خلیج فارس. اول از همه چیز چند صد سال پیش پرتغالی ها و اسپانیایی ها آمدند در بندر عباس دارالتجاره باز کردند. بعد هلندی ها و فرانسوی ها اما انگلیس ها که آمدند، حسابی آمدند و تجارت خلیج فارس و هند و ایران قبضه آنها شد به طوری که روس ها هم از جنوب عقب نشستند یعنی دیگه جنس روسی توی بازار کم شد.

مال التجاره اروپایی ها بوسیله جهازها به بمبئی (بمبوی) می آمد و شعبه آن شرکت مهم انگلیسی در بندر عباس بود و اسمش هم هند شرقی گذاشته بودند.

پدران ما پدران پدران تو و پدران پدر مادر تو مثل همه تاجر ها می رفتند بوشهر و بندر عباس و خرید می کردند و می آوردند شیراز و این قضیه تا ده سال پیش ادامه داشت.

انگلیس ها به بهانه همین تجارت تمام جنوب را داشتند می بلعیدند که دست حق از آستین در آمد و وضع عوض شد. ما ضرر کردیم ولی فارس و ایران از دست انگلیس ها درآمد. حالا ما با تهران سر و کار داریم و دیگر بندر نمی رویم. این صندوق کاغذها تجارت خانه ودیعی و برادران است. کاغذ کهنه هایی است که دیگر صنار نمی ارزه، به درد دکان عطاری می خورد.

آنوقتها نگاه ما به جنوب بود، خاطرات ما همه از شهر های بغداد، بصره و بوشهر و محمره و بندر عباس و بمبئی و غیره است. ما اون طرف کوه های شمالی فارس نمی رفتیم. حالا همه جا امن است و مملکت، مملکت شده.

انگلیس ها و فرانسوی ها مغازه های قشنگی مثل قصر در بندر عباس داشتند. آنها رفتند، که هرگز برنگردند، خون ما را خوردند و بردند.

وقتی چای آخر را می نوشید، پدرم سر رسید و وعده داد سر فرصت مرا به سفر ببرد و برایم بگوید که چگونه بودند آن دوران ها و این وعده دو سال بعد عملی شد.

آن دو به گفتگو نشستند. من گیج و سر از آن همه حرف در نمی آوردم. از ماهوت و فاستونی و جنس لندنی خوشم می آمد اما از انگلیس ها بدم می آمد و دلم می خواست یک بار هم که شده آن دارالتجاره را در بوشهر و بندرعباس ببینم. و امواج مردمی که می آمدند تا خرید و فروش کنند، از ایرانی و هندی، عرب و جهود، مسیحی و مسلمان و تاتار و فرانسوی و انگلیسی و هلندی و غیره را بشناسم.

حاج اسد الله دریچه ای تازه جلو چشم من گشود و دنیای ذهنی مرا در طول و عرض و عمق وسعت داد. یک روز پدرم گفت این تجارت سابقه ای دراز دارد و بعد حکایتی از گلستان سعدی برایم خواند:

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار، شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش درآورد. همه شب نیارمید از سخن های پریشان گفتن، که فلان انبارم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمیم.

گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و....

پدرم با حوصله خواند و شرح داد و گفت حاج اسد الله البته درست می گوید ولی خیلی پیش از سعدی هم این تجارت ها بوده منتهی انگلیسی ها مردمی اند تاجر و به آن پرداختند. تجارت برکت و فضیلت می آورد. و ادامه داد که نفرت از انگلیس برای حفظ وطن است وگرنه تجارت تو هم می توانی تجارت کنی. به شرط ها.

آن روز من زیاده خوشحال بودم. فکر می کردم به سفر، به دوردست، به بلاد، به آن سوی دریاها، به اروپا. و وقتی به پدرم از آرزویم حرف زدم گفت دروازه همه این روزها مدرسه است. می روی،

می رسی، اما من نفهمیدم می روی و می رسی یعنی چه؟ فکر کردم به سعدی که سفر را دوست می داشته و از خود می پرسیدم سعدی اول مدرسه رفت بعد سفر کرد یا اول سفر کرد و بعد رفت مدرسه و از این خیالات سبکسرانه ولی حاوی نوعی جوش و جوهر، حاوی شور و شوق و خواهش.

شب که شد بعد از شام از مادرم پرسیدم می روی و می رسی یعنی چه؟ مادرم گفت یعنی اگر بخواهی حتماً می روی و اگر بروی حتماً می رسی و زد زیر خنده و من رفتم دنبال کار خودم، با آن حکایت که پدرم برایم خواند گویی مرا به او سپرد. ابتدا اینطور پیش آمد که من می خواستم بین حرف های حاج اسد الله و پدرم و آن حکایت پل بزنم و زدم و همه را به هم وصل کردم و سپس هی از این و آن می خواستم قصه را ساده تر برایم بگویند و می رسیدیم به: مردی که صد و پنجاه شتر بار دارد

مردی که ایران و ترکستان و هندوستان، اسکندریه، مغرب، چین، و یمن، حلب و دیگر جاها را می شناسد. مردی جهان دیده و توانا، مردی تاجر. و با این همه سعدی چندان او را تحویل نمی گیرد چرا؟

آنوقت می دیدم بین حرف های پدرم و سعدی فرق است، چرا سعدی آن مرد تاجر را تحویل نمی گیرد؟ او که کاری جز تجارت نمی کند و باید تجارت کند تا برکت و فضیلت بیاورد. تجارت که حد ندارد. با یک شتر بار می شود با صد و پنجاه تا چه بهتر و هرچه بیشتر تاجرتر. اینگونه با سعدی آشنا شدم. با همین حکایت، با همین سؤالات، بی آنکه بتوانم گلستان را بخوانم و این آشنایی تا به امروز ادامه دارد. این است فرهنگ خانواده که به تو می آموزد، تو را به فکر می اندازد. برایت دوستانی از همان بچگی فراهم می کند بی آنکه بگوید بخوان یا بگوید بنویس. پدرم قبل از مدرسه آنقدر از سعدی یادمان داده بود که در مدرسه فکر میکردیم او را از قدیم الایام می شناسیم، تازه تنها سعدی نبود.

ستون دل

به خاطرات اصیل کودکی نمی شود خیانت کرد و آنها را پنهان داشت. همچون بذری که در خاک کرده باشی فشار زمانه آن را فرو می برد اما غنی ترش می سازد و به اندک آبیاری بارورتر تحویل می دهد.

اگر امروز از من بپرسند به سال‌های کودکی خود چه داشتی جواب خواهم داد دو ستون دل که خواهر بزرگ و برادر بزرگ بودند. خواهرم چهار سال از من بزرگتر و فرزند ارشد بود و سالار خانه و محرم تمام عیار پدر. و برادرم همه امید خانواده بود. آن دو همه چیز به من قبل از مدرسه از بابت مقدمات خواندن و نوشتن یاد دادند.

چنین به نظرم می‌آمد که پدرم تاق و آسمان خانه و مادرم زمین و فرش آن و خواهر و برادر بزرگم دو ستون آن خانه بودند. من آنها را هرگز بچه و هم بازی ندیدم. بزرگ دیدم و محترم و گمان می‌کنم این خواست پدرم هم بود. آنها قبل از هر چیز با من رفتاری سخاوتمندانه داشتند. ما نقش خاطر هم بودیم.

صورت و رفتار هر کدام از ما در ذهن آن دیگری حک شده بود. این نتیجه بسیار باهم زیستن بود. من یاد ندارم پدرم یکی را بر دیگری افضل بدارد. هر کس جای خودش بود و همه باهم بودند. پدرم بسیار محترمانه با خواهرم حرف می‌زد. او به سبب سفرها و معاشرت‌ها و تجاری که از مردم مختلف، از فرهنگ‌های مختلف داشت، به روشی مرکب و مخلوط از نظام تربیتی سنتی و نظام و روش‌های جدید دست

یافته بود. شاید بی آنکه بخواهد همه جا و در مورد همه کس اجرا می کرد. و در مورد ما الخصوص. احساس ما این بود او ما را آزاد تر رشد می دهد. رشد رشد فکری. شاید فرق اساسی پدرم با اطرافیان در این بود که هیچ چیز را پنهان نمی کرد. غم و شادی را سریعاً بیرون می ریخت، این تشخیص امروز من نیست من داوری های آن دوره را بازگو می کنم.

اگر امروز از من بپرسند از سال های کودکی چه احساسی داری می گویم احساس آزادی بیان، دیگر آن خوب یادم هست پیوسته بازوان نحیف خودم را با بازوان همه بچه ها و اهل خانه و شهر جمع می زدم و احساس قدرت برای هر کاری که پیش آید می کردم. با آن که درونگرا بودم اما هرگز انزوا و عزلت را دوست نمی داشتم. خودم را با همه و همه را در خودم می دیدم. خوشبختی های من همه ریشه در این روحيات و کودکی دارند.

اطرافیان من همه مردمی زحمتکش و قانع و پر کاری بودند. قادر بودند از یک جرقه شادی خورشید بسازند و از یک کوه غم یک نیشخند.

در شهر کودکستان نبود، اما هر خانه کودکستانی بود. نسل پیش از من بسیار درونگرا بود، ما کمتر، زیرا ما می دانستیم و به ما مرتباً می گفتند که به مدرسه می رویم. من خواهر و برادر خود و بسیاری دیگر را می دیدم که محصل اند. می دانستیم که مدرسه به همه سؤالات جواب می دهد بنابراین ما کمتر درونگرا شدیم چون سؤال ها وسیله ما بایست طرح می شد تا مدرسه جواب آن را بدهد، چه لذت بزرگی در این انتظار مدرسه نهفته بود. چه شعفی به ما دست می داد به یاد اول مهر و مهرگان بودن.

طلوع مدرسه در ذهن ما معنای آن داشت که تیرگی سایه انداز فردا نیست، بزرگترها با نفرت از عهد نفوذ انگلیس ها حرف می زدند و مادر بزرگ می گفت خوش آمدند، ملعون ها، نامسلمان ها. به ما می گفتند همه چیز را باید از نو ساخت، همانطور که کریم خان ساخت. می گفتند کارگران شیرازی تخت جمشید را ساختند (این نظریه را حفاری های بعدی به ثبوت رساند، لوحه ای پیدا شد که در آن دستمزد کارگران شیرازی ضبط است) و چرا که نه هوای خوب و زمین خرم و شهر زیبا داریم چرا زندگی و معاش بلنگد؟

کارخانه ها و صنایع سبکی که این گوشه و آن گوشه شهر ایجاد شده بود شوری در دل های عمران طلب برپا کرده بود و ما این را از حرف های دوستان بازاری و بانکی می شنیدیم. اما زمینه برای غم هم فراهم بود. یک روز جمعه به گورستان به فاتحه اهل قبور رفتیم، تابوتی می بردند، مادری پشت آن به فجیع ترین وضع خود را می زد و گروه کثیری برای آن مرده می گریستند، معلوم شد، آن مرحوم جوانی است و در تنوره آسیاب شنا کرده و جان خود را بر سر این کار نهاده است. شنا در تنوره آسیاب عمودی صورت می گرفت، حتما نمی دانید، در تمامی شهر یک استخر نبود. پدرم وضع مرده شور خانه را بسیار بد و خلاف دین و بهداشت می دید. مردی از کنار ما رد می شد بیلی بر دوش داشت و فریاد می کشید: آی مزار می بندیم، چون مزارها هم مرتباً ویران می شدند. چون مرده هم هر روز زیاد بود، چون مرگ و میر غوغا می کرد، اینها همه زمینه ای برای غم های عمیق بود. اما در همان قبرستان ویران غم انگیز، ده قدم پایین تر اسباب بازی های رنگی، چوبین، گلی، شادی ساز، می کردند و ما پریک و شافتک گلی (سوت گلی) و علی ورجقک چوبین می خریدیم و تا برسیم به خانه

تمام راه مست بازی با آنها بودیم و می دانستیم مادر بزرگ خواهد گفت: باز پولاتونو حروم کردین؟

بچه های امروز بازیچه بسیار دارند اما سازنده آن نیستند و سازنده ها را هم نمی شناسند. در آن دوره ما وقتی با آن شافتک و یا آن علی ورجقک بازی می کردیم. صنعت و صنعتگر و مصنوع را یک جا می شناختیم. و این ما را به اعماق جامعه مان متصل می کرد. آهنگر و خراط و چلنگر و بزاز و کفشگر محله را می شناختیم. آنها دوست و امین و آموزش دهنده ما بودند. خلاصه خانواده با جامعه دوخته می شد و شهر خانه ما هم بود. بگویم همه ستون دل همدیگر بودند و شهادت دهم که این ها همه علیرغم آن همه کم و کسری، فقر، بیماری، عقب ماندگی و بیکاری بود و یک حالت بی عقدگی و اتکاء به خود و اطرافیان پدید می آورد که امروز تصورش شاید آسان نباشد. به خاطر دارم یکی از هم بازی های من خویشاوندی داشت که گدا بود، آری یک گدای معمولی که در دروازه یکی از مساجد مقرر داشت. یک روز او را دیدم که دستمال بسته ای در دست داشت و به من گفت برویم این را بدهم بهت بیا راه دور نیست همین محله بغل. رفتم و او بسته را که عبارت از قابلمه غذا بود به او داد. صمیمانه باهم روبوسی

و احوالپرسی کردند. مرد دستمال بسته را گرفت و بغل دست نهاد و دوباره سر جای خود نشست و به کار خود ادامه داد. در بازگشت من کمترین اثری از خجالت، کمرویی در سیمای همبازی ام ندیدم. او از خانواده مرفهی نبود ولی بسیار بلند نظر و صمیمی بود.

گدایی عادی و گدا فراوان و اصلاً شغل بود، اما ضمناً مردم سر غم را بی عقده زیر آب کرده و رفتاری غم شکن داشتند، این است که حس می شد همه ستون دل همدیگرند.

مرد نقاشی بود که غالباً برای رنگ در و پنجره به خانه می آمد، اما بارها دیدم سر خود بدون سفارش قبلی می آمد و بساطش را پهن و کارهایی در خانه انجام می دهد و می رود. و مخصوصاً چند روز قبل از نوروز، یک بار خواهرم به او گفت: پدرم که سفارش نداده چرا کار می کنید؟ گفت: عید در پیش است، می دانم، دوست دارد در و پنجره را تمیز ببیند. همین آدم یک روز با پدرم حساب و کتاب می کرد معلوم شد دو سال است مطالبه ای نکرده فراموش نمی کنم با چه وسواس و حوصله ای تیر چوبین فانوس چراغ وسط حیاطمان را که بغل دست آن درخت نارنج بود رنگ می زد و اطرافیان به طعنه

و شوخی می گفتند در این خانه تنها نارنج و چرخاب است که رنگ نشده آن فانوس و آن نارنج تا روزی که خانه خانه ما بود زینت حیاط بودند و بعد نیز، آن فانوس اول نفتی بود بعد برقی شد. هنوز پرتو آن فانوس را بر برگ های سبز نارنج خانه مان نقش ذهنم است. انگار همین دیروز....

درای کاروان

کودکی برای من درای کاروان بود. شیپور حرکت بود. صدای پدر بود. زنگ ساعت محله مان بود. کودکی برای من حکم یک دعوت بود و نوعی بفرما زدن عامیانه، ناقوس بود ناقوس زندگی.

من تنها خود را فرزند والدینم نمی دیدم حس می کردم به همه شهر متعلق ام و همه شهر به من تعلق دارد. حس می کردم فرزند آن جویبارهایی که هر بهار بنفشه ها کنار آن می روند هم هستم. جویبارهایی که آب خود را بی سرو صدا از لابه لای نعناها و پونه ها رد می کردند و هیچ کس صدای آن آب را نمی نشیند آنقدر که نرم می رفت مثل راه رفتن زن ها و مردها بر صحن مساجد و امام زادهها، آرام و با احترام و امیدوارم، من حس می کردم زاده نارنجستان هایی

هستم که گلبرگهای سپید و معطرشان بر لجن زار باغچه ها می ریزند. به نظرم می رسید مهمان سر سفره آن دشت خرم پرسبزه و بهارانی ام که میان دو رشته کوه دراز و بلند تمو و درکی گسترده شده است، دشتی هر چه در آن بجویند باز می یابند.

در آن روزها کره زمین هنوز برای همه گرد نبود. خورشید هم دور زمین می گشت. میکروب موجود زنده نبود. دو تا حتماً چهارتا نمی شد. آب ها توی لوله ها جاری نبودند. باران رحمت الهی و جغرافیا کفر بود. بچه ها سرشب می خوابیدند. خدا بخشنده و مهربان بود. مورچه های سیاه عزیزتر از مورچه های قرمز بودند. مدرسه تند تند باز می شد. آن سوی کوه های شهر ما تهران بود و جوان ها در تنوره آسیاب ابرام بیگی شنای عمودی می کردند و شهر بوی بهار نارنج می داد.

نوروز آن سالی که به مدرسه رفتم با دیگر نوروزهای فرق داشت. بعثت و نوروز باهم آمده بودند. غوغا بود. شادی مضاعف بود. ما بچه ها مسابقه عیدی گرفتن می گذاشتیم. اما آن سال هر چه عیدی گرفتیم یک جا کتاب و کاغذ و دفتر و قلم و دوات و مداد و مدادپاک

کن و کیف آهنی و لوازم دیگر برای مدرسه خریدم. هنوز چند ماه به مدرسه مانده بود ولی من در اتاق درس خواهر و برادرم که پدرم برای آنها در زاویه حیاط درست کرده بود کنار آنها پشت آن میز بزرگ و روی آن نیمکت دراز نشستم و الف و ب می نوشتم و روزی که به مدرسه رفتم کلی از دیگران جلو بودم ولی چیزی نگذشت به هور، حُتی، کَلَمَن رسیدیم و همه هم سطح شدیم و راستش را بخواهید به نوای این واژه های بد سر و صدا و بی معنا درجا زدیم. هوا به نوروز آن سال برفی و بارانی بود. آن هم به قول مادرم برکت مضاعف بود. همه جا چراغان بود، دیوارها فرش قالی و پرچم های سه رنگ همه جا کنار علم ها بود. کسبه بازار محله ما دکان ها را در نهایت ذوق آراسته بودند، سال تحویل حوالی ظهر بود و ما روانه حرم شاه چراغ شدیم و همراه بزرگترها دعا و ثنا خواندیم.

عصر آن روز از مصلی تا سرو های آقاباباخانی و از بابا کوهی تا یوزه سُنقری را با درشکه رفتیم و شاهد شعفی عظیم بین مردم و شعف خودم که شش ساله می شدم.

سر در اداره ها و مدارس، سر در کارخانه های برق و توتون و پنبه پاک کنی و کشمش پاک کنی و پنبه و کتیرا پاک کنی نیز چراغانی بود.

نوروز شیراز از نیمه دوم بهمن ماه با اولین شکوفه های بادام شروع می شود اما آن گلی که در خاطر پدر عزیز و گرامی بود نرگس بود. نرگس شیراز را همیشه به مناسبت ها هدیه می کرد و درباره این گل حرف ها داشت.

ایامکم سعیدا، این اصطلاح ورد زبان ها بود و ترانه سازان به دنبال آن هر چه می خواستند اضافه می کردند، بعضی آدم ها اصرار داشتند آن عین سعیدا را عمیقاً از مخرج ادا کنند و مضحک می شد. در دید و بازدید ها همیشه بحر العلومی هایی بودند که منبر می رفتند در این حال بود که رندی برخاست و شکر پنیر و لوز تعارفش می کرد تا نقش را ببرد و عید را از نفس نیاندازد. با نوروز نمی شد شوخی کرد. نمی شد آن را تبدیل به چیز دیگر کرد. مردم خیلی خوب می دانستند بعثت کدام است و نوروز کدام و حدود احترام و مراسم هر یک چیست. هرگز فراموش نمی کنم در کوچه امان دو نفر صبح همان روز به هم

رسیدند یکی از دیگری پرسید از بعثت می آیی یا از نوروز و جواب شنید از بعثت می آیم و به نوروز می روم. این مرد از حرم شاه چراغ می آمد و به خانه می رفت. به نوروز همه همدیگر را می دیدند. در این حال جمله های پر از هیچ: آدمم نبود، آمدیم نبودید، سعادت نبود، خبری نبود، باید همه را دید.

از دو سه هفته به نوروز مانده درویش ها جلوی در خانه اعیان و ثروتمندان نامدار شهر که کیا و بیای عنوان می کردند چادر می زدند، چادری سفید و خیمه ای تنگ و کوچک و کشکول خود را از سر تیرک چادر آویزان می کردند و توی چادر برای خود زاد و قوت و جای تدارک می دیدند، ما بچه ها درست معنای این کار را نمی فهمیدیم. در همسایگی ما مردمان معروف و مال داری زندگی می کردند و ما هر سال این بساط را می دیدیم و نمی فهمیدیم چرا، هیبت ظاهری درویش، در آن ریش و پشم و آن سبیل افتاده بر لب بالا که گاهی همه دهان را می پوشانید و درویش برای خوردن چای آنها را می رفت به این ور و آن ور و بالا. آن کشکول و پیراهن سفید و بلند و آن من تشاء که به دست می گرفت البته ما را خیره می داشت. ولی نمی فهمیدیم رابطه بین آن وارستگی ظاهر و آن تمنای انعام

چيست. مرتب می پرسیدیم چرا در خانه ما کسی چادر نمی زند؟ هر چه می کردیم پدر به حرف نمی آمد و مادر گاهی وسیله ما بچه ها برای آن درویش خوراکی می فرستاد. و درویش یاهو می گفت بر سبیل تشکر. بعدها فهمیدم که پدرم به بعضی فرق درویشی احترام بسیار می نهد و آن نمایش را جزئی از شئون همسایه قدیمی آباء و اجدادی می داند به همین دلیل لب تر نمی کرد مبادا به این یا به آن بی محبتی شود.

ناگهان می دیدیم درویش غیبش زده و از خیمه سفید او در کوچه اثری نیست. معلوم می شد شیرین شده. حق برکت رسانده. ولی ما می خواستیم بدانیم کجا رفته؟ باقی سال کجاست؟ زینت خانوم ما را روشن کرد و گفت: ناراحت درویش نباشید. توی محله ... جلوی در خانه ... اتراق کرده، سُر و مُر و گنده، از سر خرمن تا پای دیگ ده من تمامی سال جا به جا می شه. اشاره اش به سهم درویش به وقت خرمن در روستاها و بسا سفره های نذری در شهرها بود.

واسی چی چی

بسیار بر آن بودند که چون و چرا به بچه نیامده. من هرچه یادم است چون و چرا بود. کم و زیاد ما را نمی ترسانید. اما بی چون و چرایی خفه مان می کرد. برای این کار اسلحه ما واژه عامیانه و سی چی چی برای چه و چرا بود. درست است که از سر ضعف قدرت را باور نداشتیم اما به قدرت دیگران هم بی اعتنا بودیم در نتیجه هرچه می خواستیم می پرسیدیم.

ما دیر به مدرسه رفتیم ولی مدرسه به ما وصلت داد، جنگ نبود، مدرسه ها تعطیل نبودند و روز اول مدرسه مادرم گل های یاس بزرگ چید و ریخت توی یک دستمال سفید و داد به من و گفت بگذار روی میز معلمت. و من هنوز بوی خوش یاس نخستین روز کلاس درس را به خاطر دارم. کودکی زیر ساز زندگی و برای ما حامل عشق به خانه و محله و شهر بود. نمی دانم این ترانه را شنیده اید :

دور دنیا همه جا را گشتم همه جا زیبا بود

شهر من زیباتر

آثار ادبی منتشر شده از جناب دکتر کاظم ودیعی:

- (۱) شاهد زمان، محیط کودکی (جلد نخست)، سال انتشار ۲۰۰۷. ناشر: دایره مینا پاریس، صفحه آرای: موسسه داو.
- (۲) شاهد زمان، محیط کار و خدمت (جلد دوم)، سال انتشار ۲۰۰۷. ناشر: دایره مینا پاریس، صفحه آرای: موسسه داو.
- (۳) خرمندری، سال انتشار ۱۳۸۹، ناشر: گلشن راز تهران، صفحه آرای حمید درویش.
- (۴) ماندانا - پرندک، سال انتشار ۱۳۹۶. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.
- (۵) این گونه بود پس، سال انتشار ۱۳۹۶. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.
- (۶) مهرک - هرمین، سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت createspace، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.

- (۷) کتاب شعر به زبان فرانسوی **Pétales**، سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت **createspace**، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.
- (۸) یازده گفتار، سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت **createspace**، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.
- (۹) باهمی ها، سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت **createspace**، آمریکا، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.
- (۱۰) باغ در باغ، سال انتشار ۱۳۹۷. ناشر: نورزمان ریاضی، چاپ: شرکت ای پابلی، **Epubli**، آلمان، پخش: شرکت آمازون، طرح روی جلد: حمیرا مرتضوی.